

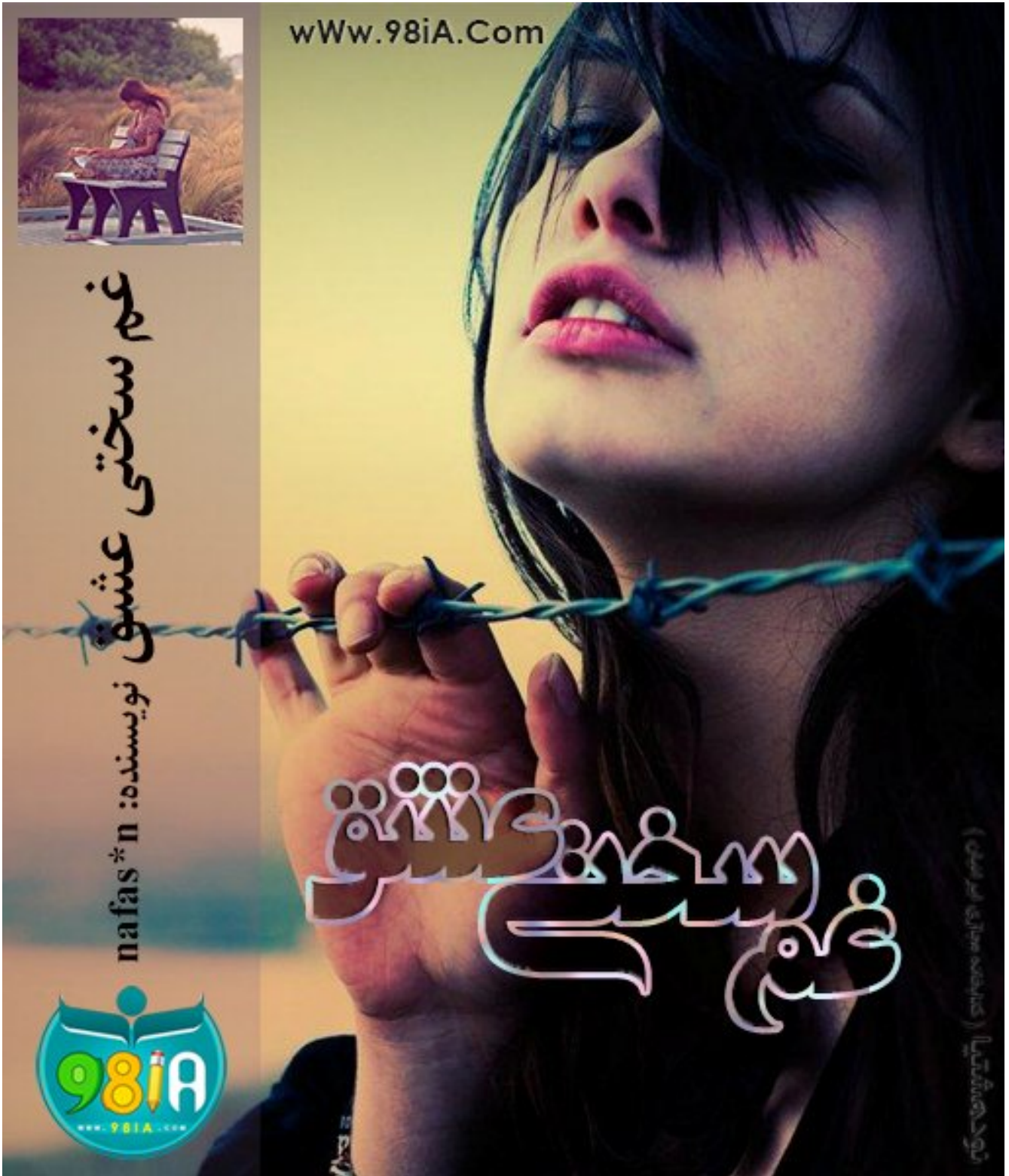
نام کتاب : غم سختی عشق

نویسنده: nafas*n کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com





کاربر انجمن نودهشتیا

طراح جلد: hayden

کاربر انجمن نودهشتیا

ویراستار: se7en-1991

"خدایا مرا آن ده که آن به"

درد عشقی کشیده ام که می‌پرس
 زهر هجری کشیده ام که می‌پرس
 گشته ام در جهان و آخر کار
 دلبری برگزیده ام که می‌پرس
 آن چنان در هوای خاک درش
 می رود آب دیده ام که می‌پرس
 من به گوش خود از دهانش دوش
 سخنانی شنیده ام که می‌پرس
 سوی من لب چه می‌گزی که مگوی
 لب لعلی گزیده ام که می‌پرس
 بی تو در کلبه گدایی خویش
 رنج‌هایی کشیده ام که می‌پرس
 همچو حافظ غریب در ره عشق
 به مقامی رسیده ام که می‌پرس
 (حافظ)

هر کسی توی زندگیش پستی و بلندی‌هایی داره که همین پستی و بلندی‌های زندگی باعث میشه تجربه‌هایی به دست بیاریم، که شاید توی بهترین کتاب‌ها و حرف‌ها هم پیدا نشه.

داشتم وارد دانشگاه می‌شدم. چند روزی از مهر گذشته و کلاسا تازه شروع شده بود. توی فکر بودم و قدم زنان به طرف کلاس می‌رفتم که یکی دستشو از پشت گذاشت روی چشمم. هول کردم، آخه بد تو فکر بودم. دستمو گذاشتم رو قلبم و سریع برگشتم بینم کیه. فاطمه بود.

- دِ آخه مگه مرض گرفتی؟ واسه چی این جور می‌کنی؟ سخته کردم!

- پس وقتی که تو با کارات باعث میشی سه تا سخته ناقصو پشت سر هم رد کنیم خوبه؟

نیکو هم حرفشو تایید کرد.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- به روباه میگن شاهدت کیه؟ میگه دم! بی تربیتا پس سلامتون کو؟

هر دو با هم گفتن:

- سلام.

وارد کلاس شدیم و ردیف جلو کنار هم نشستیم.

ما سه تا دوست صمیمی بودیم. من، فاطمه و نیکو الان دو ساله که با همیم و خداییش هوای همدیگه رو هم داریم از هر لحاظ.

هنوز استاد نیومده بود و ما هم مثل علفا منتظر استاد بودیم. بعد از چند دقیقه وارد کلاس شد.

من به خاطر علاقه زیادم به گل و گیاه رشته مهندسی کشاورزی رو انتخاب کردم و خوشبختانه قبول شدم.

بعد از دو ساعت فک زدن، استاد بالاخره اجازه مرخصی داد. وسایلمونو جمع کردیم و با بچه ها زدیم بیرون.

فاطمه - بچه ها پایه این بریم یه گشتی بزیم؟

نیکو - آره بریم.

من - بچه ها من نمی تونم بیام.

فاطمه - آه این باز مخالفت کرد! واسه چی نمی تونی بیای؟

من - امشب مهمون داریم باید برم خونه مامان دست تنهاست

نیکو - از الان تا شب می دونی چقدر وقت داری؟! نه نگو دیگه. بیا بریم زود برمی گردیم.

فاطمه - راست میگه بریم زود میایم.

من - اومم حالا که اصرار می کنین باشه بهتون افتخار میدم که همراهیتون کنم.

به صورت فاطمه نگاه کردم. لباسو جمع کرده بود و اخماش تو هم بود. انگار دارم در مورد یه چیز کثیف حرف می زدم! نیکو هم یه تای

ابروشو بالا برده بود و چپ چپ نگاه می کرد.

من - خب چتونه؟ چرا این جوری نگاه می کنی؟

فاطمه و نیکو به طرفم خیز برداشتن که منم الفرار!

با بچه ها گشتی توی خیابونا زدیم و حسابی از خجالت ماشین فاطمه دراومدیم.

فاطمه یه خواهر داشت. خواهر بزرگ ترش نرگس چند سالی بود که شوهر کرده بود. تازه یه نی نی هم تو راه داره. خانواده پولداری

هستن. باباش مهندس و مامانش هم دکتر اطفاله.

نیکو هم خانواده خوبی داره. دو تا برادر داره به اسم های پرهام و رهام. پرهام ازدواج کرده و رهام هم خارج از کشور مشغول به تحصیله.

پدرش دو تا مغازه طلا فروشی داره و مادرش استاد دانشگاهه.

خلاصه بعد از مدتی که چرخیدیم و تنقلات خوردیم و مسخره بازی در آوردیم، به خونه برگشتیم.

با بچه ها خداحافظی کردم. کلیدو انداختم و درو باز کردم و وارد حیاط شدم.

حیاط خونه مون بزرگ بود. چند تا درخت بزرگ هم توی حیاط بود و گل های رنگاوارنگ هم خودم توی حیاط کاشته بودم.

نفس عمیقی کشیدم و وارد خونه شدم. صدامو انداختم توی سرم.

- سلام. مامی؟ مامان؟ مامانی؟ مام؟ نیستی؟ ننه؟ مادر؟ اوف پس کجایی؟ نیستی؟

به طرف آشپزخونه رفتم که مرکز همه ی مادرهاییه که وقتی توی خونه گم میشن می تونی بری اون جا پیداشون کنی. چشمم به کاغذی که روی یخچال چسبیده بود افتاد. با صدای بلند خوندم.

- سانیا من رفتم خرید غذاتو گرم کن بخور.

مامان آموزشگاه زبان داره. گاهی اوقات خودشم آموزش میده. به زبان انگلیسی و فرانسوی تسلط داره. بابا هم شرکت داره که کارشون واردات و صادرات قطعات کامپیوتره.

امشب مهمون داشتیم. خواهر و برادرم امشب میومدن خونه مون البته مهمون ویژه امشب خانواده دوست بابا، آقای موحديه. آقای موحدی که من بهش میگم عمو سعید و زنش مهشید خانوم که خاله صدانش می کنم، خیلی آدمای خوب و خونگرم و مهربونی هستن. من که خیلی دوستشون دارم و موضوع اصلی این مهمونی، بازگشت تک پسر و البته تک فرزند خانواده موحدی، آقای ماهان موحديه. پسری که برای تحصیل رفته خارج.

والا من که به این چیزا اعتقادی ندارم. خب یعنی چی که بری خارج درس بخونی بیای؟ مگه اون جا چی داره که این جا نداره؟ من که فکر می کنم اساسا برای معقوله ای به نام پُز این کارو می کنن! والا!

بعد از صرف ناهار که تقریبا ساعت چهار صرف شد، به طرف اتاقم رفتم. لباسمو عوض کردم. جلوی آینه وایساده و به خودم زل زده بودم. اسم سانیا، سانیا شمسه. دختر بابام که اسمشم عباسه، عباس شمس و البته دخلم مامانم هستما. اسم مامی من ویداست، ویدا سمیعی. مامان و بابا عاشق همن. منم کل خانوادمو دوست دارم. همشون برام عزیزترینن.

قیافه معمولی دارم. ابروی کشیده؛ بینی کوچیک؛ لب قلوه ای مانند؛ صورت کشیده؛ موهای خرمایی رنگ. اومم، اما چشمام، راستش چشمامو خیلی دوست دارم. بعضی وقتا قهوه ای روشن میشه، بعضی وقتا عسلی رنگ. شاید باورش سخت باشه ولی بعضی وقتا حس می کنم چشمام سبز پر رنگ میشه!

خلاصه رفتم و خودمو انداختم روی تخت و دراز کشیدم که کم کم پلکام سنگین شدن و خوابیدم.

- سانیا؟ سانیا بلند شو دیگه کلی کار ریخته سرم. بلند شو بیا کمک.

به سختی چشمامو باز کردم و جواب دادم:

- بله مامان؟

- میگم پاشو بیا کمک. من میرم آشپزخونه دوباره نگیری بخوابیا!

- اوکی مامی الان میام.

صدای در اومد که با صدای آرومی چیک بسته شد.

روی تخت غلتی زدم و بعد روی تخت نشستم. موهام جلوی چشمم ریخته بود. کنارشون زدم و نگاهی به اتاقم کردم. از در که میای تو اتاق، اول تختمه که رو به روی دره، رو به روی تخت میز آرایش و کنارشم میز کامپیوتر و رو به روی میز کامپیوتر کتابخونه و کنار کتابخونه هم کمد شیشه ای که مخصوص عروسکامه و کنارشم کمد لباسام. دست و صورتمو شستم و رفتم به مامان کمک کنم.

حدود ساعتای هفت و نیم بود که مامان معافم کرد. رفتم توی اتاق یه دوش ده دقیقه گرفتم و پریدم بیرون موهامو خشک کردم که با تقه ای که به در زده شد به طرف در برگشتم. - بفرمایین.

در باز شد و قامت سارینا خواهرم پیدا شد.

سارینا بیشتر شبیه مامان بود، ولی من شبیه بابا بودم. اومم البته برادرم سامان هم بیشتر به مامان کشیده بود. پریدم و از گردن سارینا آویزون شدم.

- سلام خواهری. چه عجب راه گم کردی!

سارینا - آه آه صورتتو بکش اون ور هر چی تف بود زدی تو صورت من. من که پریروز این جا بودم.

- خب دلم برای آجیم تنگ شده بود دیگه.

سارینا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- آخه ازت کم میشه بیای خونه خواهرت؟

- باشه این دفه من میام خب. پس شوورت کو؟

- پایینه. پس چرا تو نمیای پایین؟

- بذار حاضر شم الان میام.

سارینا دستمو از دور گردنش جدا کرد و رفت و روی تخت نشست.

- خب حاضر شو با هم بریم.

- اوکی.

رفتم در کمدو باز کردم و به لباسام نگاه کردم. اومم حالا چی بپوشم؟

در حالی که دستمو گذاشته بودم روی لبم و به لباسا نگاه می کردم صورتمو برگردوندم سمت سارینا و لبخند و نگاهشو غافلگیر کردم.

- هوی مچتو گرفتم! به چی این جور لبخند می زنی؟

سارینا دستپاچه شد و اومد منو کنار زد و گفت:

- هیچی. بیا این ور ببینم. به تو باشه تا نصف شبم حاضر نمیشی.

یه دست لباسه فیروزه ای رنگ از توی کمد بیرون کشید و گفت:

- بیا اینو بپوش.

نگاهی به لباس کردم.

- این که کت و دامنه!
- سارینا - خب که چی؟
- من می خوام شلوار بیوشم حوصله دامن ندارم.
- سارینا - نه اینو بیوش توی این خوشگل میشی، بهت میاد.
- نه نه نه نظر من شلوار جین مشکیم با پیرهن سفیدم بیشتر بهم میاد.
- سارینا - سانیا با من بحث نکن میگم اینو بیوش بگو باشه.
- اصولا سارینا خیلی زود جوش میاره، چون امروز من رو به راه بودم. باهاش مخالفت نکردم. کمی به صورتم صفا دادم و لباسی که سارینا انتخاب کرده بود و پوشیدم و موهامو دم اسبی بستم و شال سفیدی هم رو سرم انداختم. داشتم توی آیینه خودمو برانداز می کردم که متوجه لبخند سارینا شدم. دوباره زودی مچشو گرفتم.
- سارینا حس می کنم می خوامی یه چیزی بهم بگی ولی نمی دونم چرا داری جون می کنی و نمیگی!
- سارینا با تته پته گفت:
- راستش می خواستم باهات حرف بزنم.
- خب؟
- سارینا - خب که خب.
- دنبال دیگه.
- سارینا - خیلی بی ادبی.
- نه مثل این که زیر لفظی می خوامی.
- سارینا خب راستش می خواستم در مورد این یارو پسره باهات حرف بزنم.
- چشمامو ریز کردم و گفتم:
- اوای سارینا مشکوکیا! یارو پسره؟ بعد به من میگی بی ادب؟
- سارینا - قول بده وقتی حرفام تموم شد مثل خروس جنگی نپری سرم.
- خنده ی کوتاهی کردم و گفتم:
- حالا میگی یا نه؟ باشه زود باش دیگه الان مامان صدامون می کنه.
- سارینا - راستش راجع به سروش پسر خاله حسینیه.
- اوف سارینا من که جوابمو گفتم.
- سارینا - خب چیزه ...
- چیزه؟
- سارینا - نه.
- پس چیه؟

سارینا - وای سانیا می ذاری حرفمو بزnm؟

کلافه گفتم:

- دِ آخه حرف نمی زنی دیگه.

- سارینا سروش گفته می خواد باهات حرف بزنه.

- چی؟

سارینا هول کرد و گفت:

- سانیا به خدا بخوای هار شی به مامان میگما!

- واسه چی من باید برم با این پسره چلغوز حرف بزnm؟

سارینا - خب ما هر چی بهش می گیم تو جوابت منفییه قبول نمی کنه، میگه باید از زبون خودش بشنوم.

با حالتی که یعنی غرق در فکرم به دست به کمر و به دست زیر چونم گذاشتم و دقیق به سارینا خیره شدم.

داشتم فکر می کردم بَدَکَم نیستا، یه سوژه میشه واسمون. از بیکاری بهتره!

- اومم اوکی باهات حرف می زnm.

سارینا در حالی که با چشمای از تعجب گرد شده بهم نگاه می کرد بلند گفت:

- واقعا!

- واقعا.

یه دفعه لبخند پت و پهنی زد و گفت:

- قربون خواهر خودم. حالا بریم پایین الان مامان صدات درمید.

سامان برادرم و پرستو زن داداشم هم اومده بودن.

- سلام به همه.

همه سرها به طرف من چرخید.

بابا - سلام دخترم.

حسین شوهر خواهرم - سلام خواهر زن من.

سامان - سلام بر خواهر ترشیده ی من.

پرستو - سلام شوهر خواهر عزیزم.

با عصبانیت به طرف سامان برگشتم و گفتم:

- آق سامان شما احیانا به من چیزی گفتی؟

سامان - نه فقط گفتم ترشیدی!

- کدوم دختری تو سن نوزده سالگی می ترشه؟

سامان - تو.

لبخند خبیثی زدم و گفتم:

- یعنی اون وقت که عاشق پرستو جان شدی پرستو جان با سن بیست و چهار سالگیش ترشیده بودن؟

سامان در حالی که داشت سیبی می خورد، پرید گلوش و به سرفه کردن افتاد. همگی زدن زیر خنده و پرستو نگاه بدی به سامان کرد و با اخم غلیظی از روی مبل بلند شد و داشت به طرف من میومد که منم فرار کردم و رفتم پشت مبلی که سارینا و حسین نشسته بودن.

پرستو - وایسا سانیا. من ترشیده بودم؟

- پرستو جان چرا یقه منو می گیری؟ برو به شوهرت یاد بده دختر در چه سنی می ترشه.

پرستو - اون یه چیز گفت تو چرا به من نسبت می دیش؟

لبخند خبیثی زدم. می دونستم پرستو زیادی خجالتیه. یه لحظه ایستادم و گفتم:

- آخه چون می دونم سامان زیاد دوست داره، به خاطر همین دست گذاشتم رو نقطه ضعفش.

پرستو ایستاد و بعد از چند ثانیه سرخ شد و سرشو پایین گرفت.

همین لحظه صدای آیفون او آمد.

بابا - حتما سعید اینان.

- من باز می کنم.

گوشی آیفونو برداشتم.

- سلام عمو سعید. قربونتون برم. بیاین تو.

مامان و بابا و من کنار در ایستاده بودیم. عمو و خاله با لبخندی به لب وارد شدن.

بعد از احوال پرسیدن با خاله و عمو، صورتمو به طرف در برگردوندم تا پسری رو که داشت با بابا احوال پرسیدن می کرد ببینم. او مای گادا! این خوشگل و شیرین پسر کیه دیگه؟!

رو به روی من ایستاد. به چشمام خیره شد و دستشو آورد جلو. دوباره فکرهای خبیث به سرم هجوم آوردن. دستمو جلو بردم و تو چشمام خیره شدم.

- به به جناب دکتری! خویین شما؟ حال و کار؟ نمیلیرین سن یاخچین (چی کار می کنی خوبی) دکتر جان؟

بیچاره دکتری چشمام چهار تا شد.

عمو سعید قهقهه ای سر داد و خاله هم خنده شیرینی کرد و بابا لبخند زد و مامان طبق معمول چشم غره رفت.

خاله مهشید - ماهان جان تعجب نکن، سانیا اخلاکش همین جوریه با پسرا رابطش خوب نیست. تعجب نکن عزیزم یه نمه شیطونه.

ماهان - بله بله از آشناییتون خوشحالم.

- اوه مای گادا. تنکیو.

دستشو ول کردم و پریدم کنار خاله مهشید دستامو دور شونش حلقه کردم و دهنمو چسبوندم به گوش خاله و در حالی که هلش می دادم طرف پذیرایی گفتم:

- بین خاله من بیلیمیرم (من نمی دونم) از فردا پسرم پسرمن نکنیا. شما باید همون خاله من باشینا. اوکی؟ بعد آمار منو به این فرنگی نده.

خاله قهقه ای زد و بینیمو کشید و گفت:

- تو همون دختر منی. باشه آمارتم بهش نمیدم.

لبامو چسبوندم به لپش و ماچ آبدار کردمش و گفتم:

- چاکر شو ما هم هستیم خاله.

سارینا و پرستو هم جلو اومدن و بازار ماچ و دست و احوال پرسیدن داغ شد.

همگی دور هم نشستیم.

از خاله مهشید خیلی خوشم میاد. آپدیت آپدیده. با جوونا راه میاد. منم خیلی دوستش دارم. مثلا مثل این زنا نیست که پسرشون از خارج

بیاد و چپ بره راست بیاد پسر پسر بکنه یا همون قضایای پُر و این جور چیزا. از هر لحاظ چه خاله، چه عمو سعید اوکی اوکی هستن.

با اشاره مادر گرامی رفتم جای رو بیارم. بعد از تعارف جای به همه، دقیق رو به روی ماهان نشستیم. همه نگاهها روی من بود. با متانت و وقار

تمام یا همون باکلاس خودمون، روی مبل نشستیم و با انگشتای اشاره و شست هر دو دستم، دامنمو کمی بالا کشیدم و پای چپمو روی پای

راستم انداختم و خیره شدم توی چشمای ماهان و با صدای باکلاس و یه ژستی گفتم:

- خب آقای دکتر میشه بفرمایین شما در چه زمینه ای تحصیل کردین؟

ماهان - متخصص داخلی.

- اوکی بله. خب میشه بفرمایین چرا این جا تحصیل نکردین؟

ماهان - دوست داشتم برم کشور پیشرفته دیگه ای تحصیل کنم.

- اومم خب مگه ایران پیشرفته نیست؟

ماهان - نه منظورم این نیست که ایران پیشرفته نیست، اتفاقا در این سال های اخیر ایران پیشرفت های چشمگیری داشته، ولی خب

تجربیات کشورهای دیگه هم خیلی به درد آدم می خوره.

من هم دستامو از هم باز کردم و روی دسته های مبل گذاشتم و گفتم:

- ولی به نظر من اکثر آدم هایی که میرن اون ور درس می خونن بیشتر برای پُر دادنه و ...

چایی پرید تو گلوی ماهان و به سرفه افتاد. نگاهی به بقیه کردم. سامان در حالی که به پشت ماهان می زد ریز ریز می خندید. حسین هم

چشمش به سقف بود و صورتش قرمز شده بود. سارینا و پرستو رفتن آشپزخونه. عمو سعید و خاله مهشیدم که دستشونو گذاشته بودن

جلوی دهنشون. مامان اخم غلیظی کرده بود، بابا هم که همیشه لبخند می زد.

مامان - آقا ماهان چی شد؟

ماهان عادی سر جاش نشست و گفت:

- چیزی نیست خاله خوبم.

مامان - ماهان جان این سانیا رو ببخش. بعضی وقتا یه چیزایی می پروونه، شما به دل نگیر.

ماهان نگاه وحشتناکی بهم انداخت و با لبخندی به مامان گفت:

- خاله جان این چه حرفیه؟ خواهش می کنم چیزی نگفتن که.

مامان بلند شد و گفت:

- من برم میز شامو بچینم.

خاله مهشید چشمکی به من زد و گفت:

- ویدا جان منم میام.

منم رفتم آشپزخونه. آخه جمع مردونه بود و صحبتا هم مردونه شده بود. البته نگاه های خصمانه ی ماهانم یه طرف قضیه بود. هه هه هه

فکر کنم بهش برخورد.

بعد از چیدن میز همگی دورش نشستیم و مشغول خوردن شدیم. داشتم غدامو می خوردم که صدای ماهان باعث شد سرمو بالا بگیرم.

- ببخشید سانیا خانوم می تونم پرسم رشته تحصیلی شما چیه؟

سینمو سپر کردم و با افتخار گفتم:

- مهندسی کشاورزی در بهترین دانشگاه ایران.

آخرشو از قصد گفتم.

ماهان یه نیشخند مسخره گوشه لبش جا خوش کرده بود که حاضر بودم صد تا فحش مثبت هیجده بشنوم ولی اون نیشخندو نیبم.

- ببخشید آقا مشکلی پیش اومده؟

ماهان - هان؟ نه نه.

دوباره مشغول غذا خوردن شد.

شیطونه میگه با پا برو تو اون شکمش غذاش برگشت کنه ها! مرتیکه اجنبی برای من کلاس میاد! (منم خود درگیری دارما. اجنبی رو از کجا آوردم؟ این که ایرانیه!) هر چی، بالاخره اون ور بوده دیگه.

بعد از شام دوباره برگشتیم توی پذیرایی. پرستو و سارینا هم مشغول شستن ظرفا شدن. منم داشتم از آشپزخونه میومدم بیرون که رو به پرستو و سارینا گفتم:

- بعد از این که ظرفا رو شستین چند تا چایی هم بیارین بعد از شام می چسبه.

سارینا - خیلی پرویی سانیا!

- خواهش می کنم. زیاد ازم تعریف نکن خودم می دونم!

بدون این که منتظر جوابش باشم اومدم توی پذیرایی و کنار خاله نشستم.

دستمو دور گردنش انداختم و گفتم:

- خب دخترم بگو بینم امروز چکاره بودی؟ چند نفرو تور کردی؟ بگو خجالت نکش دخترم!

خاله قهقهه ای زد و گفت:

- نمیری دختر! چی رو چند نفر پیدا کردم؟

- آ آی دخترم دیگه خودتو نزن به کوچه علی چپ. همونا رو میگم شیطون.

خاله دوباره خندید.

- آقا سعید پسر من می بینی چه دختر شیرینی بهت دادم؟ دخترم مهشید جان تو که این جوری می خندی تو دل من قند آب میشه، دیگه از سعید آقا چه انتظاری داری؟

با این حرف من، بابا و عمو سعید زدن زیر خنده و مامان هم خندید. (خدا رو شکر. من فکر کردم امشب باید گیسامو بدم دست مامان!) خاله هم می خندید. قریون خنده هاتون بشم. ولی این ماهان شده بود برج زهرمار. انگار ارث باباشو ازم طلب داره! بعد از چند ساعت نشستن و حرف زدن و کلی مسخره بازی، عمو سعید اینا رفتن ولی برای فردا شب دعوتمون کردن خونه شون. آخه به خاطر اومدن ماهان جانشون فردا جشن می گرفتن.

فاطمه و نیکو رو توی سالن دیدم که داشتن به طرف کلاس می رفتن. بدو بدو رفتن و سریع جلو شون ظاهر شدم.

- پخ.

نیکو و فاطمه همزمان دستاشونو روی قلباشون گذاشتن و با چشمای از حدقه دراومده به من زل زدن. فاطمه سریع به خودش اومد و یکی زد پشت گردنم.

فاطمه - درد و مرض! این چه طرز اومدنه؟

نیکو - خدا بکشت سخته کردم! کرم داری؟

- اییش، خیلی هم دلتون بخواد.

فاطمه - آگه به دل مائه که نه نمی خواد.

نیکو - بچه ها استاد داره میره سر کلاس، حرفاتونو بذارین بعد کلاس.

با حرف نیکو سه تایی به طرف کلاس پرواز کردیم.

بعد از یک ساعت و نیم کلاس، از کلاس اومدیم بیرون.

فاطمه - راستی دیشب پسر فرنگیه اومد؟

- پس اومد، چه اومدنی!

نیکو - خب تعریف کن ببینیم دوباره چه دسته گلی به آب دادی!

منم از خدا خواسته همه چیزو براشون توضیح دادم.

بعد از تموم شدن حرفام فاطمه و نیکو زدن زیر خنده. فاطمه دستشو برد بالا تا طبق عادت همیشش یکی بزنه پشت گردنم که جا خالی

دادم چون این موقع ها باید اشهدتو بخونی از بس دستش سنگینه!

نیکو - خب امشب میری واسه خودت خوش گذرونی دیگه. آره؟ ما هم نیستیم. برو که الهی توی گلوت گیر کنه.

- خوش گذرونی چی؟ من اصلا این جور مهمونیا رو دوس ندارم. ولی کاش بودین.

با بچه ها به خونه برگشتیم. یه سره به طرف اتاقم رفتم. لباسمو عوض کردم و ناهار خوردم و طبق معمول دوباره رفتم که بخوابم. مامانم آموزشگاه بود.

با احساس این که یکی محکم داره می زنه به کمرم سریع از جام پریدم!

سارینا بود که محکم به کمرم می زد.

- چته وحشی؟ کمرم داغون شد!

- پاشو دیگه. مگه نمیای مهمونی؟

- حالا انگار مهمونی کی می خوان برن! پسره اجنبیِ ایکبیری مزخرف.

سارینا با تعجب بهم نگاه می کرد.

- پاشو پاشو دیوونه این حرفا چیه می زنی؟ زود بیا پایینا همه منتظر تن.

سارینا رفت بیرون. چشمم خورد به ساعت. ساعت شیش بود. وای خدا سه ساعته که من خوابیده بودم؟! اوف.

از روی تخت بلند شدم و رفتم سمت تالار اندیشه کارهای مربوطه رو انجام دادم و رفتم پایین. همه خونه ما بودن. منظورم سامان و زنش و سارینا با شوهرشه.

- سلام. شما کار و زندگی ندارین هر روز هر روز تلپین این جا؟

همگی جواب سلاممو دادن. منم رفتم به طرف آشپزخونه در یخچالو باز کردم و یه لیوان آب پرتغال خوردم. مامان وارد آشپزخونه شد.

- سانیا برو حاضر شو تا یه ساعت دیگه راه میفتیما.

- باشه.

به طرف اتاقم رفتم که دیدم سارینا و پرستو دارن خودشونو خوشگل می کنن.

- هی این جا اتاق منه ها! با اجازه کی اومدین این جا؟

سارینا - بی خیال دیگه. بیا تو هم حاضر شو.

- روتونو برم. رو که نیست، سنگ پای قزوینه!

من هم صفایی به صورتم دادم و لباس شب بلندی که رنگشم قرمز جیغ بود رو پوشیدم.

پرستو - سانیا لباس عربیتم بیار شاید اون جا عربی رقصیدی.

- چی؟ اون جا؟! آره دیگه همینم مونده!

سارینا - بیچاره بیار شاید لازمت شد خواستی خودی نشون بدی.

این سارینا هم قشنگ بلد بود چجوری دست رو نقطه ضعفم بذاره!

- باشه میارم.

بعد از یک ساعت و نیم که کارمون طول کشید، حاضر شدیم و راه افتادیم. بعد از ربع ساعت رسیدیم. زنگو زدیم و رفتیم داخل. خونه عمو سعید هم تقریباً مثل مال ما بود ولی یه کمی بزرگ تر. حیاطو رد کردیم و رسیدیم به در خونه که خاله و عمو و البته اون ماهان فرنگی ایستاده بودن. بعد از احوال پرسى و تبریک رفتیم داخل. تقریباً بیشتر مهموناشون اومده بودن. خاله هم حسابی تیپ کرده بودا خوشگل من.

با سارینا و پرستو رفتیم لباسامونو عوض کردیم. موهام بلند بود. دور شونم ریخته بودم و چتریا مم جلوی پیشونیم ریخته بودم و تِل قرمز مم گذاشتم وسط سرم. بعد از تمام شدن کارامون به سالن برگشتیم. خاله - هزار ماشا... بین دخترم چه خوشگل شده. بترکه چشم حسود. - مرسى خاله جون عاشقتم.

روى مبلا نشستیم. بعد از چند دقیقه صدای آهنگ توى سالن خونه پیچید. همگی ریخته بودن وسط. واقعا جای فاطمه و نیکو خالی بود. اگه بودن خیلی خوش می گذشت.

- خانوم مهندس چرا ساکتین؟

ماهان بود که با نیشخند مسخرش داشت حرف می زد.

- مگه باید کاری کنم یا چیزی بگم آقای به اصطلاح دکى؟

ماهان - میشه بگین چرا شما از دکتر بودن من ناراحتین؟

- من؟

- بله شما.

- اشتباه می کنین آقا دکى.

ماهان - میشه این قدر به من نگیں دکى؟

لبخند خیثى زدم و گفتم:

- چرا آقا دکى؟

ماهان دندوناشو به هم فشرد و تا خواست چیزی بگه یه نفر دستشو گرفت.

نگاهی به دختر کناریش انداختم. دختر نسبتاً قد بلند بود و صورتی با آرایش غلیظ داشت. فکر کنم یه سه روزی توى آرایشگاه بوده! لباسم از این یه وجبیا بود.

با ناز و عشوه گفت:

- ماهان عزیزم این جا چی کار می کنى؟ بیا بریم وسط.

بلافاصله ماهانو دنبال خودش کشید.

به ماهان و دختره نگاه می کردم که داشتن می رقصیدن. ماهان واقعا قشنگ می رقصید.

ماهان کت و شلوار مشكى پوشیده بود با کراوات سفید رنگ.

- وا سانیا چرا نشستى؟ پاشو ببینم.

خاله بود که داشت دستمو می کشید و می برد وسط.

- خاله به شرطی می رقصم که شما هم با من برقصینا.

- باشه دخترم.

با خاله مشغول رقص شدیم. منم بعد از چند دقیقه رقص با خاله اومدم سر جام نشستم. حدود یه ساعتی همه مشغول رقص بودن. توی این

زمان هم دیدم چند بار ماهان رقصید. برام جالب بود. خیلی قشنگ می رقصید.

سرم پایین بود و داشتم شربتو می خوردم که سامان و حسین و سارینا و پرستو اومدن و کنارم نشستن.

- به به خسته نباشید. چند وقته عروسی نرفتین قِر توی کمرتون خالی نکردین؟

سامان - چند ماهی بود نرقصیده بودم.

ماهان به جمع ما پیوست.

ماهان - سانیا خانوم شما چرا نمی رقصین؟ نکنه بلد نیستین؟

پسره ی مزخرف به من میگه بلد نیستی برقصی!

- اتفاقا با خاله جان یه دور رفتیم. جای شما خالی.

-؟! ندیدمتون.

- آخه شما مشغول بودین!

سامان - سانیا رقصش خوبه. عربیم در حد حرفه ای بلده.

ماهان - واقعا؟

حسین - اوه اونم چه رقصی!

ماهان - شنیدن کی بود مانند دیدن! ما که چیزی ازشون ندیدیم.

پسره ی خل و چل و دیوونه ی زنجیری! شیطونه میگه پیر وسط روشو کم کنا.

پرستو - خب سانیا پاشو یه دور برو.

ساینار چشمکی زد و دم گوشم گفت:

- سانیا برو لباسو بپوش عربی برقص روشو کم کن.

نگاهی به همه کردم. انگار همه راضی بودن ولی ماهان نیشخندی بهم زد. انگار فکر می کرد من بلد نیستم و همه حرفایی که بچه ها زدن

چاخانه. ایکبیری.

بلند شدم و گفتم:

- پس من میرم لباسمو بپوشم.

توی اتاق لباسمو عوض کردم. لباس عربیمو پوشیدم. البته سوء تفاهم نشه، این لباس عربی رو خودم سفارش دادم برام دوختن. از هر لحاظ

پوشیده بود. مثل لباسای رقصای عربی لختی نبود. لباسم پسته ای رنگ بود.

از اتاق اومدم بیرون و کنار بچه ها ایستادم. حسین رفت تا آهنگ عربی بذاره. صدای آهنگ که اومد همه وسطو خالی کردن. رسماً به غلط کردن افتادم چون همه نگاهها رو من بود. استرس پیدا کردم.

سامان - برو بینیم چی کار می کنی.

از کنار ماهان رد شدم و نگاهی بهش کردم. تعجبو از چشمش خوندم.

رفتم وسط و نفس عمیقی کشیدم. خواننده اولشو کشیده و دیکلمه وار می خوند بعد از چند ثانیه آهنگ تند شد. دستامو از هم باز کردم و سعی کردم با آهنگ هماهنگ باشم. رقص عربی بیشتر لرزش و تیکه که با رعایت کردنش می تونی بهترین رقصو داشته باشی. به قسمتی از آهنگ رسیدم که باید کمر و خلاصه کل بدنمو با هم تکون می دادم. چند بار چرخیدم. دامنم مثل چتر باز می شد. با موهام بازی می کردم. کمرمو یکی به چپ و یکی به راست تکون می دادم. تیکام لحظه به لحظه تندتر و لرزش منم تندتر می شد. نگاهی به ماهان انداختم و چشمکی نثارش کردم. انگار خوشش اومده بود از رقصم. میخ کمرم بود. بعد از چند دقیقه آهنگ همراه با چرخش های آخرم تموم شد. با تموم شدن آهنگ نفس عمیقی کشیدم. نفس نفس می زدم. همگی دست می زدن و سوت می کشیدن. با لبخند پیروزمندانه به طرف بچه ها رفتم. ماهان نگام کرد. تعجب کرده بود ولی خودشو نباخت.

ماهان - واقعا عالی بود.

جوابشو ندادم.

سارینا - گل کاشتی دختر. ماهان دهنش باز مونده بود!

از گوشه چشم نگاهی به سارینا انداختم و چیزی نگفتم.

این قدر دوست داشتم ازم تعریف کنن. هی یه سانت یه سانت به قدم اضافه می شد!

دوباره همگی ریختن وسط. بعد از یه ساعت دیگه که رقصیدن، آهنگ قطع شد و همگی به صرف شام دعوت شدن.

بوی غذا که بهم خورد حالت تهوع گرفتم. اونم کی؟ من که جونم واسه جوجه در می رفت!

به ناچار کمی سالاد توی بشقاب ریختم و مشغول شدم.

- خانوم مهندس رژیم دارین؟

ماهان بود که داشت واسه خودش غذا می کشید.

- نخیر اشتها ندارم.

- چرا؟

- خواستم ببینم فضولم کیه!

ماهان که انتظار این رفتارو ازم نداشت با دهن باز داشت نگام می کرد. منم تو دلم غش کرده بودم.

بدون توجه بهش از کنارش رد شدم و خودمو تقریباً روی مبل انداختم. حالم افتضاح بود. همش احساس می کردم الانه که بیارم بالا. نمی

دونم چم شده بود که حالم این جور شده بود. چیزی نخورده بودم جز غذای ظهر، بعد از اونم که خواب بودم و بعد از اونم اومدیم این

جا. چیز بخصوصی نخوردم که باعث حال خرابیم بشه.

خوبه کسی هواسش به من نبود. بعد از یه ساعت دیگه به خونه برگشتیم. توی ماشین بودیم. با هر تکون ماشین احساس می کردم الاناس که همه مواد توی معدم فوران کنه. با این تصور حال بیشتر بد می شد. به خاطر همین سعی کردم به چیزای خوب فکر کنم. مثلا الان توی یه باغ بزرگی هستم که پر از گل و درخته یا توی یه گلخونه ی بزرگم که همه گلاش مال منه. با این تصورات سعی کردم ذهنمو مشغول کنم. به خونه رسیدیم. همین که پامو گذاشتم تو خونه احساس کردم دارم بالا میارم. کیفمو رها کردم و به طرف دستشویی دویدم و هر چی توی معدم بود خالی کردم. جالب این جا بود که چند باری هم بی خودی عق زدم. احساس می کردم جونی واسم نمونده. هیچ نایی نداشتم. از هیچی به اندازه بالا آوردن هراس نداشتم. از بچگی از این موضوع می ترسیدم بی دلیل!

مامان - وای سانیا چرا این جوری شدی؟!

- نمی دونم.

مامان - بیرون چیزی خوردی؟

- نه مامان همون ناهار ظهر بود. امشبم لب به غذا نزدم حالت تهوع داشتم.

بابا - پاشو بریم دکتر.

- نه بابا یه کم استراحت کنم خوب میشم.

به طرف اتاقم رفتم. با بی حوصلگی لباسمو عوض کردم و دست و صورتمو شستم و روی تخت دراز کشیدم. بابا و مامان به اتاقم اومدن.

مامان لیوانی آب به دستم داد. جرعه ای از آبو خوردم و لیوانو دادم دست مامان.

بابا - خوبی دخترم؟

لبخند بی جونی زدم.

- بله بابا نگران نباش.

مامان - اگه دیدی خوب نیستی صدام کن. باشه؟

- باشه برین خیالتون راحت من خوبم. شبتون بخیر.

مامان و بابا از اتاق بیرون رفتن و منم با کلی تقلا به خواب رفتم.

صبح با احساس ضعف بیدار شدم. دست و صورتمو شستم و رفتم پایین. مامان و بابا هنوز بیدار نشده بودن. من امروز زود بیدار شدم.

مشغول صبحونه درست کردن شدم. میزو چیدم. بعد از جوش اومدن آب، چایی رو دم کردم. چند تا نیمروی مَشت درست کردم و مشغول خوردن شدم.

هیچ چیز به اندازه خوردن توی دنیا به آدم حال نمیده. آخرای خوردنم بودم که مامان سر رسید.

- به به خانوم خفه نشی.

- سلام مامی گود مرنینگ.

مامان لبخندی زد و در حالی که روی صندلی می نشست گفت:

- صبح جنابعالی هم بخیر. بین چه میزی هم چیده!

بابا هم سر رسید.

- سلام فادر جان.

- سلام دخترم. خوبی؟

- اومم عالی بهتر از این نمیشم.

بابا لبخندی زد و به نیمرویی که بیشترشو خورده بودم اشاره کرد و گفت:

- اون که از خوردنت معلومه. بخور تا یه کم جون بگیری خیلی لاغر و ضعیف شدی.

مامان تک سرفه ای کرد.

- خوبه خوبه، دختر و پدر چه هوای همدیگه رو هم دارن، ما هم که بوق!

از جام بلند شدم و تک بوسه ای به گونه مامان زدم و گفتم:

- من عاشق شما هم هستم.

در حالی که از آشپزخونه بیرون میومدم گفتم:

- من دارم میرم دانشگاه. صبحونتونو بخورین، دست به گاز نزنین، شیطونی هم نکنینا.

خنده بابا رو شنیدم.

پریدم تو اتاقم لباسامو عوض کردم و جلدی زدم بیرون.

خودمو به دانشگاه رسوندم. حالم به نسبت دیشب خوب بود.

نیکو و فاطمه رو دیدم که روی نیمکت نشسته بودن. فاطمه متوجه من شد و دستی تکون داد.

- سلام فرندای من. خوبین؟ خوشین؟ سلامتین؟ در چه حالین؟ چه خبر؟ من نیستم خوش می گذره؟

فاطمه با جیغ پرید وسط حرفم.

- آه خفه شو دیگه. هی زر زر اول صبحی.

بعد انگاری چیزی یادش اومده بلندتر از قبل با جیغ گفت:

- وای دیشب رفتین مهمونی این دکی؟ چی شد؟

با حالت تاسف سری تکون دادم و گفتم:

- اول برای تو متاسفم که این قدر بی تربیتی، دوم این که برای خودم متاسفم که دوست بی تربیتی مثل تو دارم، سوم این که نمیگم تا دلت

بسوزه.

نیکو - هوی چه خبر تونه؟ منم هستما.

- هوی تو کلاحت.

نیکو - بی تربیت.

فاطمه - وای بس کنین دیگه. حالا بیا تعریف کن ببینیم دیشب چی شده.

کنارشون نشستم و از اول براشون تعریف کردم. در آخر فاطمه و نیکو زدن زیر خنده.

- هر هر به چی می خندین؟ حال خراب من خنده داشت؟

فاطمه در حالی که می خندید و منم هواسم نبود به پس گردنی از نوع مرگ حتمی نثارم کرد و گفت:

- نه بابا از جوابی که به ماهان دادی خندم گرفته. بابا تو داری مهندس مملکت میشی، بعد برگشتی به دکتر مملکت میگی می خوام بدونم

فضولم کیه؟

در حالی که چشمامو ریز کرده بودم و گردنمو ماساژ می دادم گفتم:

- دستت بشکنه با این دست سنگینت. خب چی می گفتم؟ از بس پرروئه.

بعد از چند دقیقه ی دیگه سر و کله زدن، رفتیم سر کلاس.

ساعتایی که کار عملی داشتیم رو خیلی دوست داشتیم، ولی از سر کلاس نشستن متنفر بودم. نمی دونم چرا وقتی استاد شروع به توضیح

درس می داد من خوابم می گرفت. انگار لالایی برام می گفتن.

دو هفته به همین منوال گذشت و چند باری هم سروش زنگ زده بود و هر دفعه با فاطمه و نیکو کلی سر به سرش گذاشتیم و کلی

خندیدیم. واقعا نمی دونم چی باید به این بشر گفت. موجود دو پاییی بود به شدت پررو.

با بچه ها داشتیم همین جوری توی خیابونا پیاده روی می کردیم. به خواست نیکو وارد پاساژی شدیم و گشتی توی پاساژ زدیم. داشتیم از

پله های پاساژ پایین میومدیم که چشمم خورد به کافی شاپ رو به روی پاساژ.

- بچه ها بریم به قهوه ای بزیم بر بدن؟

نیکو - خب کدوم کافی شاپ بریم؟

در حالی که با دست به کافی شاپ رو به رو اشاره می کردم به لحظه خشکم زد.

- بچه ها بریم اون کافی ... شا ... پ.

فاطمه - چی شد سانیا؟

نگاهی به نیکو و فاطمه انداختم و به پسر و دختری که از کافی شاپ بیرون اومدن اشاره کردم.

- اون پسره سروشه.

فاطمه و نیکو با دهن باز به جایی که اشاره کردم نگاه کردن. آخه سروشو ندیده بودن.

نیکو - این دختره کیه؟

- به احتمال نود و هفتاد و پنج صدم درصد دوست دخترش.

نیکو - آشغال نکبت.

فاطمه - عجب پسر پررویه! میگم بریم تو خودتو نشون بده. هان؟

- نه بابا مهم نیست. من قبلا می شناختمش تعجب نداره.

بعد از رفتن سروش و دوست دخترش به کافی شاپ رفتیم. بازم حالت تهوع اومده بود سراغم. معدم می سوخت. از بچه ها خواستم

برگردیم خونه. به خواست من تاکسی گرفتیم. فاطمه ماشینش خراب بود.

توی تاکسی نشستیم. سرمو به پشت صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم.

نیکو - سانیا حالت خوبه؟

بدون این که چشمامو باز کنم گفتم:

- خوبم فقط کمی حالت تهوع دارم.

احساس بدی داشتم. دیگه نمی تونستم خودمو نگه دارم.

- آقای راننده نگه دارین.

راننده ماشینو متوقف کرد و پریدم بیرون و کنار جوی آب محتویات معدمو خالی کردم.

خدایا چرا آدم وقتی از چیزی بدش میاد و می ترسه حتما باید سرش بیاد؟!

فاطمه با نگرانی پرسید:

- سانیا چی شد؟

- هیچی خوبم.

نیکو - تو به این میگی خوب؟

- چیزی نیست خوبم.

نیکو - پاشو بریم دکتر.

- نه بابا واسه یه مساله کوچیک که آدم نمیره دکتر.

فاطمه به چشمام نگاه کرد و با نگرانی گفت:

- سانیا نکنه به خاطر اتفاق امروزه؟!

من و نیکو با تعجب به فاطمه خیره شدیم.

- کدوم اتفاق؟

فاطمه - خودتو به اون راه نزن، ما دوستتیم.

- یعنی چی؟ مگه من خودمو به راهی زدم؟

فاطمه - آره دیگه. من می دونم تو به خاطر این که سروشو با دختر دیگه ای دیدی حالت خرابه. من می دونم. بسوزه پدر عاشقی! عیب

نداره سانیا، بذار بره بمیره. اصلا لیاقت تو رو نداشت.

با حرفای فاطمه کمی شوک بهم وارد شد و در حالی که با چشمایی که هر لحظه بزرگ تر و گردتر می شد به فاطمه خیره شدم. بعد از چند

ثانیه زدم زیر خنده. نیکو هم با من می خندید.

فاطمه - زهرمار! چتونه هر هر می خندین؟ من احيانا داشتم براتون جوک می گفتم؟

در حالی که بی حال کنار جدول نشسته بودم و می خندیدم گفتم:

- فاطمه آخه تو چرا این قدر خری؟ آخه من مگه مغز خر خوردم که به سروش یا هر مرد دیگه ای فکر کنم؟ هر کی منو شناسه شما دو تا که منو خوب می شناسین. می دونین که آب من با مرد جماعت توی یه جوب نمیره. حالا پیام به سروش فکر کنم؟ اونم هیشکی نه و سروش!

صدای راننده باعث شد به خودمون بیایم. با کمک بچه ها سوار ماشین شدم و حرکت کردیم. به خونه رسیدم. مامان خونه بود. سلامی بهش کردم و وارد اتاق شدم. لباسامو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. هنوز مزه تلخی ته حلقم احساس می کردم. معدمم سوزش داشت. خسته بودم. روی تخت دراز کشیدم و خوابیدم.

با احساس این که یکی داره با موهام بازی می کنه چشمامو باز کردم. مامانم بود که داشت دستاشو توی موهام می کرد.

مامان - بیدار شدی دخترم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- آره.

مامان - سانیا ناهار نخوردیا.

- مگه ساعت چنده؟

- ساعت سه.

- وای چقدر خوابیدم!

مامان - سانیا تو چرا چند مدته این قدر لاغر و ضعیف شدی؟

- وا مامان بده مانکنم؟ مردم خودشونو می کشن واسه این که اندامشون بشه مثل اندام من، بعد شما میگی ضعیف شدی؟

مامان - نه به اون شوری شور نه به این بی نمکی. یه وقت بگیر برو دکتر یا می خوای تا به ماهان بگم معاینه کنه.

- چی؟! ماهان منو معاینه کنه؟ مگه مغزم عیب داره برم دستی خودمو بکشم؟! اونم کی؟ ماهان!

مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- سانیا ماهان چند ساله درس خونده شده دکتر، دیگه نشنوم از این حرفا بزنی! اگه پیش اون نمیری پس حداقل برو به دکتر دیگه.

- چشم. خب ناهار چی داریم؟

- قورمه سبزی.

- اومم عاشقتم. الان میام.

مامان بلند شد و گفت:

- تا غذاتو گرم می کنم زودی بیا پایین.

دست و صورتمو شستم. رفتم پایین و غذامو خوردم. بماند که مامان کلی غر غر کرد که چرا این قدر کم اشتها شدی و هزار تا حرف دیگه.

بعدشم دور از چشم مامان مسکنی خوردم که درد معدمو آروم کنه. به اتاقم برگشتم و شروع کردم به درس خوندن.

با فاطمه توی کلاس نشسته بودیم. نیکو هنوز نیومده بود. هر چی هم به گوشیش زنگ می زدیم جواب نمی داد. نگرانش بودیم. نزدیک نیم ساعت از کلاس گذشته بود که صدای در کلاس اومد و نیکو وارد شد. بعد از عذرخواهی از استاد اومد و کنار من نشست. نیکو - سلام.

احساس کردم خوشحاله. اینو از نیش تا بناگوش بازش فهمیدم.

- سلام. تا حالا کجا بودی؟ هر چی هم بهت زنگ می زدیم جواب نمی دادی.

نیکو - بعد از کلاس میگم بهترن.

فاطمه ضربه ای به پهلو زد و گفت:

- چی میگه؟ چرا دیر اومده؟

- میگه بعد از کلاس.

استاد تک سرفه ای زد یعنی این که خفه.

تا کلاس تموم بشه من و فاطمه خودمونو کشتیم. انگار صدلیامون میخ داشت. نمی تونستیم درست بشینیم. از بس حس کنجکاویمون زده بود بالا با خوشحالی ای که از نیکو می دیدیم حس کنجکاویمون عود کرده بود. محض اطلاع فقط حس کنجکاویمون تحریک شده بودا نه فضولیمون! حالا این مرض گرفته (نیکو) هم که به اشاره کوچیک نمی کرد که ما آروم بگیریم. خلاصه توی این یه ساعت و نیم حسابی جونمون دراومده بود. کلاس که تموم شد و استاد رفت بیرون، با فاطمه دو تایی یقه نیکو رو گرفتیم و خبرو ازش پرسیدیم.

فاطمه - خو بگو ببینم چه اتفاقی افتاده؟

- آه بنال دیگه.

نیکو - بابا فرصت بدین. هیچی دیشب رهام اومد.

فاطمه - چی؟!؟

نیکو هیجان زده شد و گفت:

- بچه ها دیشب نزدیک بود من و مامان غش بکنیم. رهام بدون این که به کسی بگه اومده بود. حتی به کسیم نگفته بود که داره میاد که بریم فرودگاه دنبالش.

نیکو هیجان زده تر شد و گفت:

- بچه ها رهام دیگه بر نمی گرده. برای همیشه اومده ایران! درسشم تموم کرده. نمی دونید چقدر خوشحالم.

من و فاطمه تبریک گفتیم. از این که نیکو این قدر خوشحال بود ما هم خوشحال بودیم.

نیکو - بچه ها امشب برای رهام جشن گرفتیم شما هم دعوتین. مامان زنگ می زنه خونه تون و خانوادتونم دعوت می کنه.

فاطمه - راست میگي؟

نیکو لبخندی زد و سرشو تکون داد.

فاطمه - وی چه شود!

نیکو زودتر رفت خونه. من و فاطمه هم با هم برگشتیم خونه.

خبرو به مامان دادم. اونم خوشحال شد.

توی خواب شیرین بودم که گوشیم زنگ خورد. دستمو دراز کردم. با چشمای بسته داشتم دنبالش می گشتم. همیشه می داشتمش کنار بالش. پیداش کردم.

- الو؟

- الو؟ سلام سانیا.

- سلام.

- خویین؟

- ممنون. شما خویین؟

هنوز چشمامو باز نکرده و منگ خواب بودم.

- تو خوب باش، منم خوبم.

با این حرفش به خودم اومدم. این که نمی تونست فاطمه یا نیکو باشه، چون نه صداس دخترونه بود نه این که نیکو و فاطمه این شکلی حرف می زدن!

چشمامو باز کردم و به صفحه گوشیم نگاه کردم. شماره سروش پدرسوخته بود.

با عصبانیت گوشی رو به گوشم نزدیک کردم و گفتم:

- بله بفرمایین؟ امری بود؟

سروش چند ثانیه مکث کرد و گفت:

- سانیا حالت خوبه؟

- هی آقا مواظب حرف زدنتون باشین. سانیا نه و سانیا خانوم. خانومش یادت رفت! بعدشم شما چرا هی زرت و زرت به من زنگ می زنین؟

من که جوابتونو دادم پس فکر نکنم دیگه لزومی داشته باشه دوباره کارتونو تکرار کنین! اوکی؟

سروش - سانیا چرا یهو جوش میاری؟ صد بار گفتم باز میگم، من دوست دارم.

این بار بیشتر عصبانی شدم. بلند شدم و روی تخت نشستم.

- بین بار آخرت باشه این جمله رو تکرار می کنی! نکنه به همه ی دوست دخترات همینو میگی؟ به چند تاشون قول ازدواج دادی؟ هان؟

برو آقا برو، ما خودمون ذغال فروشیم تو دیگه سیامون نکن. ملتفتی؟ من نه با تو نه با هیچ احد الناس دیگه ای ازدواج نمی کنم. فقط

دوست دارم یه بار دیگه زنگ بزنی اون وقت بین کارت به کجاها که نمی رسه!

سروش - مثلا کجاها؟

از دستش کلافه شده بودم. خب بیچاره راست میگه دیگه. مثلا می خوام چی کارش کنم؟

یه کمی فکر کردم و گفتم:

- بین کاری نکن برم ازت به جرم مزاحمت شکایت کنم. پس دیگه مزاحم آسایش مردم نشو.

سروش - هه بدبخت تو باید از خداتم باشه که با من همکلام میشی و ...
پریدم وسط حرفش و گفتم:

- هوی کجا؟ پیاده شو با هم بریم! بدبخت هفت جد و آبادته! درضمن من اوسکلایی مثل تو رو اصلا آدم حساب نمی کنم که بخوام
باهاشون همکلام بشم. برای من افت داره! دیدار به قیامت!
بعدشم تماسو قطع کردم.

پوف عجب آدمایی پیدا میشنا!
بلند شدم و دست و صورتمو شستم. داشتم صورتمو خشک می کردم که درد وحشتناکی توی معدم پیچید. من که معده درد نداشتم، این
دردا چیه که چند وقتیه اومده سراغم؟ دیگه حتما باید برم پیش یه دکتر.
رفتم از کشو قرص مسکنی برداشتم و خوردم تا یه کم آروم بشم. چند دقیقه روی تخت نشستم تا دردم آروم بگیره. همین که حس کردم
بهتر شدم بلند شدم و رفتم پایین.

ساعت پنج بعد از ظهر بود. کمی با مامان حرف زدیم که صدای تلفن اومد. بلند شدم و جواب دادم.
- الو؟

- الو و کوفت! کجایی پس سه ساعته دارم بهت زنگ می زنم؟ گوشیتو چرا جواب نمیدی؟

- بی تربیت تو باز هار شدی؟ گوشیم تو اتاقم بود صداشو نشنیدم. بعدشم علیک سلام!

- سلام. آه سانیا ببین من نمی دونم واسه امشب چی بپوشم.

- خاک تو سرت. واسه همینه سگ شدی؟

- خب نمی دونم چی بپوشم دیگه. اصلا خودت چی می خوای بپوشی؟

- یه شلوار جین با یه پیرهن.

فاطمه - خب زیادی ساده نیست؟

- فاطمه جفت پا میام تو شکمتا. مگه داری میری عروسی پسرخالت؟

- اومم باشه پس سِت کنیم با هم.

- من شلوار جین سیاه با تاپ قرمزمو می پوشم.

فاطمه - اِ من که تاپ قرمز ندارم!

- خب سفید که داری؟

- آره دارم ولی این کجاش سته؟

- وای فاطمه یه کاری بکن دیگه کچلم کردی!

- بعد به من میگه سگ. باشه من برم ببینم چی کار می کنم.

- باشه خداحافظ.

- خدانگهدار.

اوف دختره ی خل و چل! دیگه یه مهمونی رفتن که این همه ادا اصول نداره.

بلند شدم و رفتم توی اتاقم.

مامان نیکو زنگ زده بود و رسماً دعوتمون کرده بود.

معدم دیگه درد نمی کرد. خودمو پرت کردم تو حموم و دوش ده دقیقه ای گرفتم. موهامو خشک کردم و کمی صفا به صورتم دادم و رفتم سراغ لباسم. شلوار جین مشکی با تاپ قرمزی که یه کوچولو آستین داشت. یقشم نسبتاً بسته بود. جلوی یقشم کراوات کوچیکی داشت که باعث زیباییش می شد. موهامو با کش سر قرمز رنگ به صورت دم اسبی بستم. شال سفیدی هم سرم انداختم و مانتومم پوشیدم که صدای مامان اومد.

- سانیا زود باش دیر شد.

نگاهی به ساعت کردم. هفت و نیم بود. گوشی رو انداختم توی جیبم و بی خیال کیف شدم.

بعد از بیست دقیقه به خونه نیکو اینا رسیدیم.

مشغول احوال پرسى با نیکو و پدر مادرش و آقا رهام شدیم. آخی چه پسر نازی بود. عکساشو دیده بودم ولی عکسش کجا و خودش کجا! پسر قد بلند با چشمای قهوه ای، بینی کشیده، پوست سفید، لب و دهن متوسط، با تیپ اسپرت. اومم یکی منو بگیره!

چشمامو از روی رهام برداشتم و به نیکو نگاه کردم کمی به رهام شباهت داشت.

- نیکو فاطمه هم اومده؟

نیکو - آره.

در حالی که منو به دنبال خودش می کشید گفت:

- رفت توی اتاق لباسشو عوض کنه.

با نیکو وارد اتاق شدیم.

روی تخت نشستیم. به نیکو نگاه کردم. لباس بلند صورتی رنگی پوشیده بود. فاطمه هم پیرهن قشنگ سفید با جین مشکی پوشیده بود. منم مانتومو در آوردم.

نیکو - خیلی خیرین! چرا به من نگفتین با هم ست کردین که منم با شما ست کنم؟

- نیکو تو جشن برادرتی باید بهترین لباسو بپوشی. منم حوصله پوشیدن لباس بلند نداشتم. حالا بی خیال بریم بیرون.

با هم برگشتیم پیش مهمونا. با دیدن خاله مهشید کنار مامانم چشمم چهار تا شد!

- خاله مهشید این جا چی کار می کنه؟!

نیکو - خاله مهشید؟

فاطمه - کوش؟

- همون که کنار مامانمه دیگه.

فاطمه و نیکو همزمان به مامانم نگاه کردن که با خاله مشغول صحبت بود.

نیکو - این خانوم موحدیه. ما هم تازه شناختیمشون. خانواده یکی از دوستای صمیمی رهامه.

فاطمه - چی؟ یعنی ماهان و رهام با هم دوست بودن؟

- آره دیگه. توی این چند سال با هم توی یه خونه زندگی می کردن و درس می خوندن.

- چه دوستی خجسته ای!

به طرف خاله رفتیم.

- سلام بر خاله خودم.

خاله - سلام دخترم. خوبی؟

- خوبم خاله. می بینم که من هر جا میرم شما هم میاین!

خاله - وا من هر جا میرم تو هم هستی.

گونشو کشیدم و گفتم:

- ای شیطون.

- ایشون خاله عزیز من هستن.

در حالی که با دست به فاطمه و نیکو اشاره می کردم گفتم:

- خاله این فاطمه ایشونم که معرف حضورتون شدن نیکو دوستای من. امشب اومدیم جشن برادر دوستم نیکو.

بعد از احوال پرسیشون با هم کنار هم نشستیم. خاله و مامان و مادر فاطمه و نیکو هم کنار هم نشستن و با هم حرف می زدن. بابا و عمو

سعید و بابای فاطمه و نیکو هم با همدیگه حرف می زدن. بیشتر مهمونا دوستای رهام و خانواده هاشون بودن. هنوز ماهانو ندیده بودم.

فاطمه - سانیا پس ماهان کو؟

- من چه می دونم؟ منم ندیدمش.

نیکو - رهام بهش زنگ زد گفت کاری پیش اومده یه کم دیر میاد. به خاطر همین هنوز نیومده.

با بچه ها داشتیم پسرای خوش تیپو دید می زدیم و از نیکو در مورد شجره نامشون می پرسیدیم.

فاطمه - ولی از حق نگذریم رهام بینشون از همه سرتره.

- زیادیت نشه!

نیکو - خب داداشم خوش تیپه.

فاطمه - خب منم همینو میگم دیگه.

من و نیکو نگاهی به هم کردیم و بعد به فاطمه نگاه کردیم و خیره شدیم تو صورتش. فاطمه در حالی که دستشو گذاشته بود زیر چونش و

به رهام خیره شده بود گفت:

- من این جیگرو می خوام.

من و نیکو از تعجب چشممون شد اندازه توپ تنیس!

من - کدوم جیگر؟

فاطمه - خره رهامو دیگه. مگه به جز اون دیگه جیگری رو هم می بینین؟

نیکو در حالی که جلوی خندشو گرفته بود گفت:

- این جا که پر از جیگره که.

فاطمه - ایـش هیچ کدومشون به رهام نمی رسن.

من - فاطمه جان رودرواسی نکنیا یه وقت!

نیکو - حداقل از من خجالت بکش.

فاطمه پشت چشمی برای نیکو نازک کرد و گفت:

- واسه چی خجالت بکشم؟ بده نمی دارم دست نااهل بیفته؟ بدبخت کجا از من بهتر پیدا می کنی؟

نیکو - نه والا از تو وحشی تر کجا پیدا میشه؟

فاطمه جیغ بنفشی کشید و انگشت اشارشو به طرف نیکو گرفت و گفت:

- بین نیکو یه وقت از من پیش رهام چیزی نگیا! آبرومو نبری. به مرگ خودت اگه بشنوم چیزی بهش گفتمی من می دونم و تو! فهمیدی؟

فاطمه چنان با تهدید حرف زد که بیچاره نیکو قلبش وایساد و همش با سر به فاطمه می فهموند که قبول کرده. بیچاره!

داشتم به تهدیدای فاطمه و واکنش های نیکو نگاه می کردم و می خندیدم که نیکو همش چشم و ابرو میومد. حالا من خنگ، فاطمه هم از

من خنگ تر.

من - چته نیکو؟ چرا ابرو بالا می ندازی؟ فاطمه ولش کن بدبختو فکر کنم با تهدیدای تو رفته تو شوک.

- چرا خواهرمو تهدید کردین؟

من و فاطمه از ترس سیخ بلند شدیم و ایستادیم!

رهام بود، کناریشم ماهان بود. این کی اومده بود که من ندیده بودمش؟! ||| این یکی جیگر کی بود دیگه؟ امشب چقدر جیگر زیاد شده!

رهام قهقهه ای زد و گفت:

- شما چرا سیخ وایسادی؟ چرا حرف نمی زنین؟

من زودتر به خودم اومدم.

- شما خوبین آقا رهام؟

رهام - من خوبم. شما خوبین؟

لبخندی زدم و سرمو چند بار به نشونه ی مثبت تکون دادم.

رهام لبخندی زد و گفت:

- می خواستم دوستانمو باهاتون آشنا کنم ولی مثل این که شما و ماهان قبلا با هم آشنا شدین.

نگاهی به ماهان کردم. اونم تیپ اسپرت زده بود. چشمای سیاه و پوست سفید و بینی کشیده و لب های قلوه ای. از نظر ظاهر شباهت

زیادی با خاله داشت.

دوباره به رهام نگاه کردم و گفتم:

- البته. قبلا ایشونو زیارت کردم.

نیکو و فاطمه هم با لبخند و همزمان با هم گفتن:

- سلام آقای دکتر.

حالا چهره ماهان خنده دار شده بود چون انتظار نداشت فاطمه و نیکو بدونن که دکتره. منم خندم گرفته بود. هم از چهره ماهان هم از این که نیکو و فاطمه تحویلش گرفتن.

رهام - انگار این جا همه همدیگه رو می شناسن! حتما پوریا رو هم می شناسید.

نگاه من و فاطمه روی پوریا ثابت موند.

فاطمه - نه متاسفانه ایشونو نمی شناسیم.

رهام - خب ایشون پوریا یاری هستن دوست و پسردایی عزیز بنده.

پوریا - از آشناییتون خوش بختم.

من و فاطمه همزمان گفتیم:

- همچنین.

و با نگاهی خصمانه به نیکو نگاه کردیم که در کمال تعجب دیدیم نیکو سرش پایینه. من و فاطمه نگاهی به هم کردیم و ابرو هامونو انداختیم بالا.

بعد از چند دقیقه صحبت، ماهان از ما جدا شد. صدای بلند آهنگ نوی سالن پیچید.

فاطمه - این هم جیگری بود واسه خودشا!

- فاطمه امشب مواظب خودت باش. چند تا چند تا جیگر می خوای؟

فاطمه - ایش من همون رهامو تور کنم بسمه.

من - نه انگار جدی جدی یه چیزیت شده ها!

پوریا داشت با نیکو حرف می زد. ناکس نیکو نگفته بود که اونم اومده. آخه پوریا و خانوادش خارج زندگی می کنن. نیکو هم ارزش خوشش

میاد. خب پسرداییشه دیگه. چه می دونم والا. نیکو فقط گفت ارزش خوشش میاد ولی من حس می کنم دوستش داره. الله و اعلم!

فاطمه - تو نمی خواد منو بگیری بیا این مودمارو جمع کن.

با صدای رهام سرمونو چرخوندیم به طرفش.

رهام - ببخشید فاطمه خانوم امشب افتخار می دین یه دور با هم برقصیم؟

فاطمه نگاهی به رهام کرد و گفت:

- اوامم بله حتما.

نگاهی به فاطمه کردم. یعنی این واقعا فاطمه بود؟! فکم افتاده بود زمین!

رهام و فاطمه رفتن وسط. در کمال ناباوری دیدم نیکو هم با پوریا وسط دارن می رقصن! حالا یکی می خواست فک منو جمع کنه. حالا مگه

جمع می شد لامصب!؟

به فاطمه و نیکو نگاه می کردم که داشتن ناز و عشوه می ریختن. من نمی دونم این همه ناز و عشوه رو از کجا آورده بودن؟! من که کاملا هنگ کرده بودم.

همون جوری تو نخ نیکو و فاطمه بودم. اصلا نفهمیده بودم که کسی پیشم نشسته.

- به چی این جوری زل زدی؟

- ایا می بینی این فاطمه و نیکو رو؟ آخه من نمی دونم این همه عشوه خرکی رو از کجا یاد ...

یه لحظه به خودم اومدم. من داشتم با کی حرف می زدم؟!

سرمو به عقب برگردوندم. ماهان بود که کنارم نشسته بود.

ماهان نیشخندی تحویلیم داد.

- تو کی اومدی این جا نشستی؟

- یه چند دقیقه ای میشه.

- یعنی حرفامو شنیدی؟

ماهان با لبخندی چند بار سرشو پایین و بالا کرد.

خاک بر سرم سوتی دادم بَد!

ماهان توی یه حرکت بازومو گرفت و منو پرت کرد طرف خودش. منم گیج شدم این چرا این جوری کرد؟!

سرمو بلند کردم. انقدر نزدیک هم بودیم که نوک بینیم خورد به چوَنش. سرمو عقب کشیدم و گفتم:

- هی چته؟ این چه حرکتی بود که کردی؟ دستتو بکش.

ماهان نگاهی به رو به روش کرد و بازومو محکم تر گرفت و توی چشمام خیره شد و گفت:

- سانیا خواهش می کنم. این دختره بد جور آویزونم شده. اصلا ازش خوشم نیامد. ول کنمم نیست.

بلند شدم و ایستادم. ماهانم ایستاد. نگاهی به رو به رو کردم. دختری داشت بهمون نزدیک می شد. حدس زدم شاید خودش باشه. دوباره

به ماهان نگاه کردم. ماهان چشماشو ریز کرد و گفت:

- خواهش می کنم. تو رو خدا.

یه لحظه خندم گرفت. شده بود عین پسر بچه های تخس و شیطون چهار ساله شده بود.

صدای کشیده و عشوه ای دختر باعث شد سرمو به طرفش بچرخونم. تا خواستم سرمو بچرخونم چند بار دور خودم چرخیدم و افتادم روی

مبل. کتفم از جاش کنده شد.

دختره لباس دکلته ی کوتاه پوشیده بود با یه مَن آرایش توی صورتش. دستشو دور گردن ماهان حلقه کرد و ازش آویزون شد. حاضر

قسم بخورم که صدای ترق ترق شکسته شدن استخوانای گردنشو شنیدم! دختره در حالی که از گردن ماهان آویزون شد و چند باری پیچ و

تاب خورد گفت:

- ماهانی جان چرا این جا ایستادی؟

ماهان سرد و بی تفاوت گفت:

- پیش نامزدم ایستادم. ایرادی داره؟

من چشمام از بس باز شده بود حس کردم پلکام داره پاره میشه و چشمام می پره بیرون! فکمم به زور جمع کرده بودم که نیفته پایین.

ماهان دوباره بازومو گرفت و فشاری به بازوم داد. باعث شد به خودم بیام. لبخندی به روی دختره ی جلف زدم.

دختره نگاه غضبناکی بهم انداخت و گفت:

- واقعا!؟

ماهان با لحن خنده داری گفت:

- واقعا.

حالا این وسط نمی دونم چرا من غیرتی شدم! اخمامو کردم تو هم و گفتم:

- خانوم نصفه لباس دستتو از گردنشون بکش کنار!

دختره ی جلف گفت:

- چی؟! تو به من چی گفتی؟

من - همون که شنیدی.

دختره ی جلف با جیغ گفت:

- این لباسا الان مده. خیلی بی تربیتی.

من - بی تربیت عمته.

دختره دوباره جیغ کشید که من دیگه کلافه شدم و گفتم:

- میشه این قدر جیغ نکشی؟

دختره پاشو کوبید به زمین و دوباره جیغ کشید و رفت.

ماهان خنده ای کرد. به به چه دندونای سفید و ردیفی.

ممنونم سانیا واقعا از دستش کلافه شده بودم حالا چرا تو یهویی افتادی روی میل؟

دستی به کتفم کشیدم و گفتم:

- چه می دونم تا صدای این دختره شنیدم برگشتم نگاه کنم که با کتفش زد پرت شدم روی میل. ببینم تو گردنت نشکست؟

ماهان دستی به گردنش کشید.

- این که رگ به رگ شد و مطمئنم ولی شکستنش نمی دونم.

هر دو با هم خندیدیم. فاطمه و نیکو هم با رهام و پوریا اومدن کنارمون. کنار هم نشستیم و داشتیم حرف می زدیم. نگاهم همش به فاطمه

بود. دِ آخه نفله چه عشوه ای میومد! من که کفم بریده بود. دیگه کی می تونست رهامو بگیره!؟

رهام و ماهان داشتن از خاطرات دانشجوییشون تعریف می کردن و ما هم که بعضی جاهاش خنده دار بود می خندیدیم. من که محو خنده

فاطمه بودم از بس با ناز می خندید. حالا اگه خودمون سه تا بودیم عین گاو دهنشو باز می کرد و هر هر می خندید! حالا این جا این همه

ناز ... اونم کی؟ فاطمه! در عجبم!

بعد از کمی رقص و حرف، همگی برای صرف شام رفتیم. من وسط نیکو فاطمه بودم، رهام سمت دیگه فاطمه بود، پوریا هم سمت دیگه نیکو. ماهان هم کنار پوریا بود. باز این نیکو به مدارایی می کرد ولی این فاطمه که مراعات نمی دونست چیه، همش لاس می زد. کمی سالاد توی بشقابم ریختم. همش فاطمه رو زیر نظر داشتم. منی که فاطمه رو تا حالا این جور ندیده بودم الان این رفتاراش برام جالب شده بود. رهام غذا کشید و بشقابو داد دست فاطمه.

فاطمه - مرسی آقا رهام زحمت نکشید خودم می کشم.

رهام - نه فاطمه خانوم چه زحمتی؟

با دهن باز داشتیم به فاطمه نگاه می کردم. فاطمه نگاهی بهم کرد و لبخند ملیحی زد و دم گوشم گفت:

- خب اون گالتو ببند دیگه. چه وضعشه؟

من - ببینم فاطمه حالت خوبه؟

فاطمه آروم چشماشو بست و باز کرد و گفت:

- اومم عالیم عزیزم.

عزیزم آخرشو به خاطر این که رهام حواسش به ما بود گفت نه که منو تحویل گرفته باشه ها!

سرمو چرخوندم سمت چپم که نیکو بود و داشت با پوریا حرف می زد و غذا می خورد. طوری تیکه گوشتو با چنگال برمی داشت و می داشت دهنش و هر بار آروم و با کلی ناز این تیکه گوشتو می جوید که من فقط خیره شدم به حرکت چوونش.

خدایا این دو تا دیگه کی بودن؟! من که دیگه دیوونه شده بودم. نگاهم چرخید روی ماهان که داشت نگام می کرد به نیشخند مسخره هم گوشه لبش بود. خب که چی؟ نخودچی. این دو تا پاک آبرومو بردن امشب که. بعد از شام به زور نیکو و فاطمه رو کشیدم به گوشه ای و گفتم:

- میشه بگین امشب چتونه؟

فاطمه - درد و مرض! مگه مجرم گرفتی؟ مگه چمونه؟

- دِ آخه چتون نیست؟ شما این همه عشوه و نازای خرکی رو از کجا بلد بودین؟ اصلا بلد بودین، حالا چرا دارین سر رهام و پوریا خالیش می کنین؟

نیکو - بیچاره داریم تورمونو پهن می کنیم دیگه.

با چشمای چهار تا شده به نیکو زل زدم!

- تور واسه چی!؟

فاطمه - خنگ خدا منظورش اینه که داریم می کشیمشون طرف خودمون که خودمونو بندازیم بهشون.

حالا یکی می خواست منو جمع کنه!

فاطمه - حالا بیاین بریم تو هم به نگاه بنداز بهمون بلکم یاد بگیری رو دستمون نمونی.

از کارای نیکو و فاطمه هنگ کرده بودم! احساس می کردم داره از سرم دود بلند میشه!

منم دنبالشون راه افتادم. رفتیم کنار ماهان و رهام و پوریا نشستیم. تا نیمه های شب نشستیم و حرف زدیم و خوش گذروندیم، بعدشم خداحافظی کردیم و برگشتیم خونه.

یک ماهی گذشت. توی این یک ماه هم دو سه باری دوباره حالم بد شد که دو بارش خونه بودم که حالم بد شده بود. لاغر و ضعیف شده بودم. مامان چند بار گفت برو دکتر یا بیا با هم بریم. یه بارم برام وقت گرفته بود و من یادم رفته بود که کلی باهام دعوا کرد چرا به خودت نمی رسی. یه بارم ما رفتیم خونه خاله مهشید مهمونی. یه بارم اونا اومدن خونه ما منم همچنان سر به سر ماهان می داشتم. تازه به این جا رسیدم که این ماهان مارمولک زبون داره آ! هر چی بگم کم گفتم. چند باری هم خوب منو ضایع کرده بود. هر موقع به هم می رسیدیم با هم کل کل می کردیم. طوری که دیگه برای خانواده ها عادی شده بود. مامانم دیگه بهم چشم غره نمی رفت.

امشب مامان شام کوکو سیب زمینی درست کرده بود منم از عصر توی اتاق بودم و درس می خوندم. دور میز نشستیم و مشغول خوردن شدیم.

- به به مامان دستت طلا چقدر خوش مزه شده.

مامان لبخندی زد و گفت:

- نوش جونت.

توی همین گیر و دار بودیم که معدم تیر کشید که بی اختیار دستمو گذاشتم روی معدم و گفتم:

- آخ!

مامان - خدا مرگم بده! چی شد؟

احساس کردم دارم بالا میارم. فوری بلند شدم و به طرف دستشویی رفتم. هر چی که خورده بودم رو بالا آوردم. هر چی امشب از غذای خوش مزه مامان خورده بودم زهرم شد. این قدر عرق زدم که بی حال افتادم روی زمین.

بابا زیر بازومو گرفت و چند مشت آب به صورتم زد و منو برد بیرون.

مامان - چی شد آخه؟ چقدر بهت گفتم برو دکتر چرا حرف گوش نمی کنی؟

بابا - ویدا الان وقتش نیست، برو لباساشو بپار تا بیریمش دکتر.

این قدر حالم بد بود که حتی نای حرف زدنو نداشتم. با کمک مامان لباسامو پوشیدم. بابا زیر بغلمو گرفت و برد و توی ماشین نشوند.

مامانم سوار شد و راه افتادیم. بابا گوشیشو درآورد و شماره ای گرفت.

- سلام ماهان جان. خوبی پسرم؟ ما هم خوییم. ممنون پسرم. می خواستم بینم بیمارستانی؟ نه چیز مهمی نیست سانیا یه کم حالش بد شده

دارم میارمش بیمارستان. نه نه. باشه چند دقیقه دیگه می رسیم. باشه خدانگهدار.

با تکون های ماشین حالم بدتر می شد. دستمو جلوی دهنم گرفتم. احساس کردم دوباره بالا میارم.

- بابا نگه دار.

بابا ماشینو سریع متوقف کرد. ماشین هنوز کامل متوقف نشده بود که پریدم بیرون. شاید بیشتر از ده بار عق زدم. چیزی برای بالا آوردن نداشتم. این قدر حالم بد بود که نگو. از درد اشکام دراومده بود. بی حال کنار جدول نشستم. مامان و بابا کنارم بودن. بابا بلندم کرد. مامان اشکاش جاری شده بود. این قدر حالم بد بود که نمی تونستم حرفی بزنم. بغل بابا بودم که از حال رفتنم و دیگه چیزی نفهمیدم. چشمامو آروم باز کردم. بدنم کوفته بود. گیج و منگ به اتاقی که داخلش بودم نگاه کردم. در اتاق باز شد و پرستاری با روپوش سفید وارد اتاق شد.

- سلام عزیزم. بیدار شدی؟

- سلام. ببخشید من این جا چی کار می کنم؟ بابا و مامانم کجان؟

پرستار لبخند ملیحی زد و گفت:

- دیشب حالت بد بود که بابا و مامانت آوردنت. بی هوش بودی. صبر کن تا برم آقای دکتر و صدا کنم.

خمیازه بلندی کشیدم. راست میگه دیشب حالم خراب شده بود. عجب شب مزخرفی بود. حیف اون کوکوی خوش مزه که از دستم رفت.

توی دستم سرم بود. حوصلم سر رفته بود. پس چرا چیزی به آدم نمیدن بخوره؟ بابا من گشمنه.

پوفی کشیدم که در باز شد و قامت زیبایی مردی نمایان شد. وای خدا جون این چه جیگریه! خدا جون دمت گرم بین آقای دکتر و یکی منو

بگیره. نه صبر کن بینم این که ...!!!! این که ... این که ... ماهان این جا چی کار می کنه؟ اومده خوش گذرونی! خب اومده کار کنه دیگه

منم یه چیزیم میشه ها. ناسلامتی یه پا دکتره واسه خودش.

ماهان - سلام. صحبت بخیر خانوم مهندس.

ایش شیطونه میگه بزمن له شه ها. یه جوری می گفت مهندس که به خودم شک می کردم.

ولی خوب باید باهانش مدارا می کردم. می ترسیدم یه چیزی بهش بگم اینم حرصی بشه و بیاد از اون آمپولای خوشگلش برای تلافی بزنه

بهم. بالاخره جونم مهم تره.

- سلام جناب دکتر. صبح شما هم بخیر. خوبین؟

ابروهای ماهان رفت بالا. خب بچم حق داشت دیگه، این همه مهربونی اونم از من، خب خودمونیم دیگه بعیده!

پرستار دیگه ای وارد اتاق شد. ماهان جدی شد.

ماهان - دیشب حالت خیلی بد بود. چه کردی با خودت؟

بی تربیت یعنی چی؟ مگه مرض دارم با خودم کاری بکنم؟ نکنه داره فکر می کنه از قصد این کارو کردم که پیام بیفتم زیر دستش؟!

ایش چندش.

من - کاری نکردم.

ماهان - پس حال من خراب بود؟

دیگه ظرفیت بیشتر از این؟

با اخم گفتم:

- مامان بابام کوشن؟ اصلا من گشمنه چرا چیزی نمی دین به آدم؟

ماهان - ماما باباتو می خوام چی کار؟ نترس تحفه ای نیستی که بدزدیمت!

احمق بی شعور! حالا من هر چی رعایت می کردم این دور ور می داشت پیش این پرستاره ها.

پرستار - عزیزم این سرم تغذیه ست.

وای عجب سوتی ای شدا! انگار امروز بخت با من یار نیست. من دیگه رسما لال شدم. ترسیدم باز به چیزی بگم ضایع شم.

پرستار داشت فشارمو می گرفت ماهانم سرش تو برگه هایی بود که توی دستش بود.

پرستار فشارمو گرفت و توی کاغذ نوشت. ماهان نگاهی به کاغذ انداخت. اخمی کوچولو روی پیشونیش بود. پرستاره هم که داشت درسته

ماهانو قورتش می داد.

ماهان - خانوم شما اگه کارتون تموم شد می تونید برید.

پرستار به کم نگاهش کرد و گفت:

- بله چشم.

ماهان بعد از رفتن پرستار سرشو از توی کاغذ درآورد و صندلی رو کشید جلو و نشست. با روپوش سفید چقدر خوشگل می شد. از اون

گوشیایی که همه دکترها دارن داشت. خیلی دوست داشتم اون گوشی که از گردنش آویزون بود رو بگیرم و صدای قلبمو بشنوم. نگاهم

همش روی گوشی بود.

ماهان - خاله می گفت چند باری حالت خراب شده بود. آره؟

نگاش کردم با تکون سر تایید کردم.

دوباره نگاهمو به گوشی دوختم.

ماهان - چرا دکتر نرفتی؟

- نمی دونم.

ماهان - نمی دونی؟

- آره.

- میشه درست جوابمو بدی؟

- نه.

من که نگاه همش به گوشی توی گردنش بود ولی از صداش فهمیدم تعجب کرده.

ماهان - چرا؟!

بهش نگاه کردم. دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم.

- شرط داره!

یه تای ابروی ماهان رفت بالا.

- چه شرطی؟

- اول بگو قبول می کنی.

- خب تا نشنوم که نمی تونم قبول کنم.

- نه اول قبول کن تا منم بگم. اگه قبول نکنی منم جواب سوالاتو نمیدم. تازه میرم پیش خاله چُغولیتو می کنم میگم اذیتم کردی.

ماهان چشماش گرد شد.

- من کی تو رو اذیت کردم!؟

- الان دیگه.

ماهان پوفی کشید و گفت:

- خیلی خب بابا قبول. حالا چی می خوای؟

منم ذوق زده سریع گفتم:

- گوشیتو.

ماهان چند لحظه نگاه کرد و گفت:

- مگه خودت گوشی نداری!؟

- نه از اون گوشیا که، از اون که گردنته.

ماهان نگاهی به گوشی تو گردنش کرد و نگاه به من و بعدش لیخندی زد و گوشی رو از گردنش درآورد.

- بیا بگیر.

با کلی ذوق گوشی رو تو دستم گرفتم و سریع گذاشتمش توی گوشم سرشم گذاشتم روی قلبم. صدایی تو گوشم پیچید. تلوپ تلوپ

تلوپ. نیشم باز شد. این صدای قلب منه ها. قربونشم برم چه قشنگ می زنه. سرمو به طرف ماهان چرخوندم و خودمو کشیدم جلو. ماهان

مات و مبهوت داشت کارای منو زیر نظر می گرفت.

- چی کار داری می کنی؟

- بذار ببینم قلب تو هم صدا داره؟

ماهان به زور جلوی خندشو گرفته بود.

سر گوشی رو گذاشتم رو قلبش. تلوپ تلوپ، تلوپ تلوپ، سرمو چند بار تکون دادم.

- نه چ قلب من قشنگ تر می زنه.

ماهان - سانیا بس کن دیگه. حالا بشین سر جات اون گوشی رم بده من من زیاد وقت ندارم. باید به سوالاتم جواب بدی.

با اکراه گوشیشو پس دادم. لبامو جمع کردم. بد اخلاق.

ماهان - خب بگو ببینم از کی حالت خراب میشه؟

- اومم دقیق نمی دونم ولی اولین بار فکر کنم دو ماه پیش بود. وقتی برات مهمونی گرفته بودن آخر شب که اومدیم خونه سالم بد شد و بالا

آوردم.

ماهان - همراه بالا آوردن سوزشم داری؟ معدت دردم می گیره؟

- اول زیاد نه ولی این آخریا بد جور معدم تیر می کشید. سوزششم بیشتر شده بود.

- درد شکم داری؟ منظورم بیشتر در قسمت های فوقانی و میانی شکمته.
یه کم فکر کردم.

- آره تو از کجا فهمیدی؟

دوباره با حرص و رگباری پرسید:

- کم اشتهايي و کاهش وزن، درد معده، علايم مبهم سوء هاضمه مثل پری، آروغ زدن، تهوع، احساس پری حتی پس از خوردن غذای کم یا تهوع و استفراغ، سوزش سر دل و علايم شبیه به زخم معده، تورم معده اینارم داری؟
یه کم فکر کردم.

- اومم آره. بیشترشو آره ولی تورم معده و زخم معده ديگه نمی دونم. توجه نکردم.

ماهان اخماش رفت تو هم و یه دفعه توپید بهم.

- تو دو ماهه حالت این جورى همیشه نرفتی دکترا؟ نمی تونستی بیای بهم بگی تا معاینه کنم؟ چقدر بی فکری تو!

- تو به چه حقی سر من داد می کشی؟

ماهان یه نگاه وحشتناک بهم کرد که قبض روح شدم و حرفی نزدم و خفه خون گرفتم. وای من مامانم می خوام.

ماهان از جاش بلند شد و رفت.

خب یکی به من بگه الان باید چی کار کنم آخه؟ این مامان بابای منم آخرشنا. منو یکه و یالغوز با این غولتشن (ماهان) گذاشتن و رفتن.

در باز شد و پرستاری سینی به دست اومد تو. لبخندی نشست رو لبام. ای جانم. دست خوش بابا.

پرستار سینی رو بهم داد. نگاهم به کره و عسل خورد با یه لیوان چایی. اخمام رفت تو هم.

پرستار برگشته بود که بره.

- ببخشید خانوم.

پرستار دوباره برگشت. همون پرستار اولیه بود که وقتی بیدار شدم دیدمش.

پرستار - بله؟

- آگه اینا رو بخورم مثل دیشب باز حالم خراب نمیشه؟

پرستار لبخند مهربونی زد و گفت:

- نه عزیزم بخور.

منم با لبخند ازش تشکر کردم و مشغول خوردن شدم. بعد از تموم شدن خوردنم سینی رو گذاشتم روی میز کنار تختم.

در باز شد و مامان و بابا اومدن تو. این قدر از دیدنشون خوشحال شدم.

سلام بلند بالایی کردم.

مامان در حالی که به طرفم میومد و آغوششو باز می کرد گفت:

- سلام قربونت برم. آخه تو یه دفعه ای چت شد؟

خودمو انداختم تو بغل مامان.

از همدیگه جدا شدیم. به مامان نگاه کردم. داشت بی صدا گریه می کرد.

- مامان چرا داری گریه می کنی؟

- هیچی مامان جان.

- بابا - منم هستما.

سرمو به طرف راست چرخوندم. بابا نزدیکم شد و بغلم کرد و صورتمو بوسید.

- خوبی بابایی.

- بابا - تو خوب باش منم خوبم.

- ای بی معرفتا. تا حالا کجا بودین؟

بابا با دست به ماهان که کنارش ایستاده بود اشاره کرد و گفت:

- ماهان دیشب نداشت بمونیم.

به دور از چشم بابا و مامان چشم غره ای به ماهان رفتم. احساس کردم پکره. خب به من چه؟

بابا - خب دخترکم چطوری الان؟

- خوبم بابا. خب من که دیگه خوبم، نمی ریم خونه؟

بابا نگاهی به مامان کرد و گفت:

- نه بابا.

من - چی؟ نمی ریم؟

ماهان خودشو انداخت وسط.

- بین سانیا من به عمو و خاله هم گفتم، تو فعلا نمی تونی بری چون یه سری آزمایش هست که باید ازت گرفته شه.

- پوف من که الان خوبم چیزیم نیست. جاییم درد نمی کنه.

ماهان - ببخشید من دکترتم من تشخیص دادم که باید چند روز بستری باشی.

من - چی؟ شما شکر خوردین! من این جا نمی مونم نیازیم به آزمایش نیست.

ماهان - آزمایش لازمه.

من - نیست.

ماهان - هست.

- میگم نیست.

- منم میگم هست.

- من ...

مامان وسط حرفم پرید.

- !!! بس کنید دیگه. سانیا تو هم کم لج کن. ماهان دکتتره وقتی میگه باید آزمایش بدی، باید بدی دیگه. حرفی هم نباشه.

اخمام رفت تو هم. دست به سینه نشستم. ماهانم که این دفعه به نفعش تموم شد لبخند پیروزمندانه ای زد که حرص من بیشتر دراومد. منم با چشم و ابرو برایش خط و نشون کشیدم.

مامان و بابا بعد از یه ربع از پیشم رفتن. مامان اصرار داشت پیشم بمونه ولی ماهان نداشت و گفت همه جوهره مراقبه و نیازی نیست بمونه. مامان و بابا هم گفتن بعد از ظهر دوباره میان. صبحم با پارتی بازی ماهان تونسته بودن بیان.

بعد از رفتن مامان و بابا ماهان دوباره اومد توی اتاق و گفت:

- باید ازت آزمایش بگیریم.

از آمپول نمی ترسیدم ولی وقتی کوچیک بودم یه بار با مامان رفتم آزمایش بدم همچین که آمپولو زدن تو دستم و خون با فشار می ریخت تو سرنگ حالم بد می شد. هسی شانس که نداریم، از هر چیزی که تو بچگی بدم میومد الان داره سرم میاد.

انگار ماهان از صورت جمع شدم یه چیزایی دستگیرش شد چون با یه لبخند مسخره بهم گفت:

- نگو که از آمپول می ترسی!

مرتیکه ی روانی.

من - نه.

- ولی صورتت یه طوری شد وقتی گفتم می خوایم آزمایش بگیریم.

منم به ناچار قضیه ی آزمایش بچگیمو بهش گفتم.

ماهان - خب وقتی ازت آزمایش می گیرم روتو بکن اون ور.

- همیشه.

ماهان با تعجب گفت:

- چرا همیشه؟

- حس کنجاویم نمی داره.

ماهان لبخندی زد که همون موقع پرستاری با وسایلی توی یه چیزی سینی مانند اومد تو اتاق. همون دختری بود که برام صبحونه آورد.

لبخند زد که منم با لبخند جوابشو دادم. دختر مهربونی بود. صورت کشیده، چشمای عسلی رنگ، ابروهای هشتی، بینی کوچیک و هیکل لاغر و میزونی داشت.

پرستار مشغول آماده کردن وسایل شد. ماهان سرنگو ازش گرفت و آستین لباسمو زد بالا. منم پررو پررو حتی به خودم زحمت این که

آستینمو بزنم بالا هم ندادم. ماهان پنبه الکلی رو زد روی دستم و سوزنو فرو کرد تو دستم و همزمان ازم پرسید:

- واسه چی رشته کشاورزی رو انتخاب کردی؟

حالا منم این قدر بی جنبه بودم که تا یه نفر از رستم می پرسید کلی ذوق می کردم و برایش با هیجان توضیح می دادم. به خاطر همین با کلی

ذوق به چهره ماهان نگاه کردم و جواب دادم:

- من خیلی گل و گیاه دوست دارم. آخه نمی دونی که چقدر آدم باهاشون حال می کنه. تازه وقتی می ریم مزرعه که نمی دونی چقدر بهم

خوش می گذره. به خصوص وقتی میری و حاصل زحماتو می بینی کلی انرژی می گیری. مثلا یه بار با دوستام گوجه فرنگی و فلفل دلمه ای

کاشتیم البته استاد گفت فقط گوجه فرنگی بکارین ولی من فلفل دلمه ای هم کاشتم، باورت همیشه بعد یه مدت فلفل دلمه ای های رنگا وارنگ هم داد!

ماهان - چرا باورم نمیشه؟ باور می کنم.

منم که فعلا هیجان داشتم و گیج می زدم فوری جواب دادم:

- نه نمیشه.

- باورم میشه.

به خودم اومدم و دیدم ماهان دست به سینه جلوم وایساده داره با لبخند نگام می کنه. بی تربیت بی ادب داشت مسخرم می کرد.

- تو داری منو دست می ندازی؟

ماهان - نه به خدا. تو گفتی باورم نمیشه که تو فلفل دلمه ای کاشتی منم گفتم باور می کنم. تو هم هی اصرار که نه تو باور نمی کنی.

- خب از کجا باور می کنی؟ شاید اصلا من دروغ گفتم.

ماهان کاغذ رو از روی میز کنار تخت برداشت و گفت:

- اول این که تو هر چی باشی دروغگو نیستی، دوم این که از گلای توی حیاط خونه تون باور کردم. مامان بهم گفت که اونو رو تو کاشتی.

یه لبخند بزرگ اومد رو لبام. پسر من زیاد بچه بدی هم نیستا.

ماهان - من برم که کلی کار دارم. بازم بهت سر می زنم.

من گیج تازه فهمیدم چرا ماهان منو به حرف کشید. می خواست نذاره به آزمایش گرفتنش نگاه کنم. عجب بلایی بودا!

سرمو از دستم درآورده بودن. از جام بلند شدم. لباس صورتی بیمارستان تنم بود. به طرف پنجره رفتم. پنجره رو باز کردم. شهر شلوغ

بود، مردم در حال رفت و آمد بودن، زندگی جریان داشت. عجب جمله فلسفی ای! ایول به خودم!

از دید زدن بیرون دست برداشتم و اومدم طرف در اتاق از پنجره بیرونو نگاه کردم. رو به روم دیوار بود. در رو باز کردم و کلمو بردم

بیرون یه نگاه به بیرون کردم. رو به رو که دیوار بود، سمت چپو نگاه کردم که چند قدم اون طرف تر یه پنجره بزرگ داشت و انتهای سالن

محسوب می شد. سرمو به طرف راست چرخوندم که یهو همه جا تاریک شد. چرا این جوری شد؟ برق رفت. خفه سانیا، تو روز برق کجا

بودی؟ خودمو کشیدم عقب که چشمم خورد به روپوش سفیدی که تن یکی بود. خب سانیا کله گچیتو بگیر بالا ببین کیه دیگه. سرمو کم کم

بالا آوردم. هه این که پرستار خودمونه که حالا خودمم نمی دونم از کجا شد پرستار خودمون!

لبخند عریضی زدم.

- سلام.

پرستار - سلام عزیزم.

- هه. خوبین؟

- منم خوبم. تو خوبی؟

- شما خوب باشین منم خوبم.

پرستار خنده کوتاهی کرد.

- چقدر تو بانمکی. حتما حوصلت سر رفته که این جوری سرک می کشی.
- خودمو مظلوم نشون دادم و راست ایستادم و چند بار سرمو به علامت آره تکون دادم.
- پرستار - خب من الان کاری ندارم بیکارم، می تونیم با هم حرف بزیم.
- با خوشحالی گفتم:
- واقعا؟!
- پرستار با لبخند سری تکون داد.
- با هم وارد اتاق شدیم. من رو تخت نشستم و پرستار روی صندلی.
- میشه پپرسم اسمتون چیه؟
- پرستار لبخند به لب گفت:
- اسمم شیداست، شیدا شایانی.
- چه اسم قشنگی داری.
- شیدا - خب تو خودتو معرفی نمی کنی؟
- منم سانیا هستم، سانیا شمس.
- شیدا دستشو به طرفم دراز کرد و گفت:
- از آشناییت خوش بختم.
- منم با لبخند روی لب گفتم:
- منم همین طور.
- از حرفای نیم ساعت پیشت با دکتر موحدی فهمیدم مهندسی کشاورزی می خونی.
- آره علاقه زیادی به رشتم دارم.
- شیدا - آره اینو از قیافه و لحنه که برای دکتر تعریف می کردی فهمیدم. ازدواج کردی؟
- من - نه مگه عقلمو از دست دادم؟
- شیدا با لحن بامزه ای گفت:
- یعنی من عقلمو از دست دادم؟
- من - نه خدا نکنه من جسارت نکردم که. ولی فضولی نباشه مگه شما ازدواج کردین؟
- شیدا - آره دو سالی میشه.
- ؟! پس مبارکه خوش بخت بشین.
- شیدا - مرسی. حالا مگه تو با ازدواج مخالفی؟
- من - اوه حسابی!
- شیدا - چرا؟

- نمی دونم ولی رابطم اصلا با مردا خوب نیست.

شیدا - ولی وقتی عشقتو پیدا کنی با سر میری و باهاش ازدواج می کنی.

من - خب شوهرت مثل خودت پرستاره؟

شیدا - نه دکتره.

- دوستش داری؟

شیدا - آره خیلی.

- توی این بیمارستان کار می کنه؟

صدای گوشه شیدا بلند شد.

- ببخشید سانیا جان.

- نه خواهش می کنم.

شیدا - بله سیما جان؟

...

- باشه اومدم.

شیدا - سانیا جان من باید برم دوباره میام. راستی آره آرش توی این بیمارستان کار می کنه. اگه شد میارمش ببینیش.

و دستی تکون داد و از اتاق خارج شد.

از پیدا کردن شیدا خوشحال بودم. دختر خوبی بود. خب به من چه؟ مبارک صاحبش باشه! والا.

هی، حالا من یکه و تنها این جا چی کار کنم؟ این ماهانم که معلوم نیست کجا رفته. کاش گوشیم پیشم بود.

از روی تخت بلند شدم و رفتم بیرون. رفتم قسمت ایستگاه پرستاری. دختر جونى اون جا نشسته بود.

- ببخشید خانوم.

- دختره سرشو بلند کرد.

- بله؟

- میشه بگین آقای موحدی کجان؟

دختره نگاهى به سر تا پام کرد و گفت:

- دکتر موحدی رو می گین؟

با لبخند گفتم:

- بله.

دختره - کارتونو بگین بهشون میگم.

دختره ی بی تربیتِ فضول.

- ببخشید اومدن بگین خانوم شمس باهاتون کار داشتن.

اینو گفتم و اومدم توی اتاقم.

این جا هر پرستار مجردی که بود خودشو می چسبوند به ماهان. آه چندشای ندید بدید.

نیم ساعت گذشته بود. وقت ناهار بود ولی ماهان هنوز نیومده بود. کلافه شده بودم. یعنی چی منو توی این اتاق اسیر کردن؟ این ماهان بی شعورم که نمی ذاره کسی همراه من بمونه. پاک از درس و دانشگاه هم افتادیم. حتما فاطمه و نیکو هم از این که نرفته بودم دانشگاه تعجب

کردن. حتما پدر گوشی بدبختم در آوردن از بس زنگ زدن. یعنی می دونن بیمارستانم؟

همین جوری که روی تخت نشسته بودم دستام زیر چونم گرفته بودم و داشتم فکر می کردم که در اتاق باز شد. ماهان بود. سینی به دست وارد اتاق شد. بی ادب نه سری نه صدایی همین جور سرشو می ندازه پایین و میاد تو.

ماهان - بیا غذا تو بخور.

اخمام رفت تو هم. یاد این فیلم جنگیا افتادم که یکی رو اسیر می گرفتن بعدش سر وعده های غذایی یه چیزی پرت می کردن جلوش و میرفتن بیرون. منم الان دقیقا حس اسیری بهم دست داده.

ماهان - چیزی شده؟

بغض کردم. خب چی کار کنم؟ لوس نیستم ولی از صبح تنها بودم. الانم باید تنهایی غذا می خوردم. اونم چی؟ غذای بیمارستان. تازه اونم چی؟ سوپ!

با صدای بغض آلود بدون این که نگامو از ظرف سوپ بردارم گفتم:

- نه چیزی نیست.

ماهان - سانیا نگام کن.

نگاش کردم.

ماهان - سانیا سوپ دوست نداری؟

سرمو به علامت نه تکون دادم.

ماهان - سانیا من نمی تونم غذای دیگه ای برات بیارم. باید همینو بخوری. این غذای سبک برای معدتم خوبه.

راست می گفت بیچاره. خب تنهایی هم بیشتر زهرم می شد ولی خب نمی تونستم بگم بیا با هم غذا بخوریم که. حالا پیش خودش فکرای

بد می کرد. در ضمن من هیچ وقت همچین درخواستیو از یه آدم، اونم از جنس مذکرش نمی کردم چه برسه به ماهان!

ماهان نگاهی بهم کرد و تا دم در رفت دوباره برگشت.

- راستی سانیا تو کارم داشتی؟

من - آره. میشه به مامان بگی بعد از ظهر گوشیمو برام بیاره؟

ماهان - باشه میگم.

ماهان از اتاق رفت بیرون.

قاشقو برداشتم سوپو همش زدم. هنوز داغ بود. قاشقو پر کردم و گذاشتم تو دهنم. از هیچی بهتر بود ولی بی نمک بود. آه خدایا نصیب

گرگ بیابونم نکن.

در اتاق باز شد دوباره. ماهان بود یه سینی هم دستش بود.

- میشه بکشی اون ور؟ می خوام بشینم.

لبخندی زد. تو دلم ارزش تشکر کردم.

خودمو جابه جا کردم اونم نشست روی تخت. به غذاش نگاه کردم. وای مامان قیمة بادمجون بود! حتی سیب زمینی سرخ کرده هم داشت.

تازه نمکم داشت. یه نگاه به غذای ماهان کردم یه نگاه به غذای خودم. خدایا تفاوت تا این حد آخه؟

با چشمای ملتمس به ماهان نگاه کردم.

ماهان - سانیا اون جوروی نگام نکن که هیچ جوره راه نداره.

- حتی یه راه کوچیکم نداره؟

ماهان - حتی یه راه کوچیک.

هی خدا بزرگیتو شکر. راضیم به رضای تو. فقط خدا جون من یه روز دستم به خون این غول تشن آلوده شد نگی چرا این کارو کردی!

به ناچار همون سوپ بی نمکو خوردم. ترسیدم اینم ازم بگیره مثل صبح سرم تغذیه بهم بزنه.

بعد از تموم شدن ناهارمون ماهان از اتاق رفت بیرون منم روی تخت دراز کشیدم. پلکام سنگین شدن و افتادن رو هم و خوابیدم.

با شنیدن صدای صحبت چند نفر چشمامو باز کردم.

-! چشماشو باز کرد.

یا قمر بنی هاشم! از ترس بلند شدم و سیخ سر جام نشستم! تند تند نفس می کشیدم.

سامان - سانیا چی شد؟

حسین - نکنه فراموشی گرفته! انگار ما رو نمی شناسه.

مامان - هه، خدا نکنه زبونتو گاز بگیر!

ای خدا منو بکش از دست اینا راحت شم. فکر کن داری از خواب ناز پامیشی، چشماتو یواش یواش باز می کنی شیش تا کله با شیش تا

چشم خیره شدن بهت!

من - ترسیدم بابا! شما چرا اومدین وایسادی بالای سر من؟ نمی گین سخته می کنم؟ مگه من مُردم؟!

بابا خنده کوتاهی کرد و گفت:

- خب راست میگه دخترم. همگی وایسادی بالای سرش می ترسه دیگه.

تا بابا جملش تموم شد یکی یه مَن تف ریخت رو گونم!

برگشتم بینم این کیه که این قدر دست و دلباز شده که تا برگشتم یکی هم طرف دیگه گونم چسبوند. سارینا خودشو کنار کشید. فهمیدم

این سارینای خیر ندیده س. تا اومدم دهن باز کنم یکی دیگه دو مَن تف دیگه روی گونم زد. همین جوروی دست به سینه نشسته بودم که

سامان رفت عقب و پرستو اومد گونمو بوسید.

سارینا - وا، سانیا تو چرا این قدر ساکت نشستی و اخمات رفته تو هم؟

- منتظرم بینم دیگه کی مونده تف اضافشو بریزه روی لپای قشنگ من.

پرستو - ایسی سانیا حالمو به هم زدی!

- زهرمار. هر چی تف داشتین ریختین تو صورت من آخرشم واسم ایسی می کنه!

مامان - ای بابا بچه ها بس کنید دیگه. سانیا تو هم عوض دستت درد نکنته؟

- مامان جان تف کردن روی لپای من دستت درد نکنه داره؟

حسین - وای سانیا چقدر تف می کنی! بس کن دیگه حالمونو بهم زدی. آه چندش.

چندشو خیلی باحال گفت. همگی زدیم زیر خنده.

سامان - خب حالا حالت چطوره؟ خوبی؟

- آره این ماهان نمکشو زیاد کرده. من که الان خوبم ولی میگه باید چند روز بستری بشم.

بابا - دخترم حتما لازمه که گفته بستری بشی بیکار نیست که.

صدای در اتاق اومد.

سامان - بفرمایید.

خاله و عمو سعید و پشت سرشم ماهان وارد اتاق شدن.

- سلام بر خاله و عمو عزیزم.

عمو و خاله همزمان جوابمو دادن.

- سلام.

خاله - عزیزم چت شد یهو؟ این جا چی کار می کنی؟ چرا مواظب خودت نبودی عزیزم؟

خاله در حالی که آروم گونمو می بوسید اینارم تند تند می گفت.

عمو سعید - خوبی دخترم؟

- مرسی عمو جون من خوبم.

سامان - خوبه والا یکی هم ما رو تحویل بگیره.

خاله تازه متوجه اطرافش شد. با یه عذرخواهی از همه شروع به احوال پرسی کردن با بقیه شد.

توی اتاق همهمه ای بود. یکی می دید فکر می کرد عروسیه! هر کی یکی رو گرفته بود و حرف می زد. بابا و عمو سعید و سامان و حسین و

ماهان با هم حرف می زدن، مامان و خاله با هم، من و سارینا و پرستو هم با هم. بعد از یه ربع صدای در اومد. حسین درو باز کرد چون

نزدیک در بود. نیکو و فاطمه و رهام و پوریا هم وارد اتاق شدن. از دیدن این همه آدم یه لحظه شوکه شدن! بعدشم به خودشون اومدن و با

همه احوال پرسی کردن. رهام و پوریا هم اومدن جلو حالمو پرسیدن.

فاطمه و نیکو کنارم بودن. از بازوی دو تاشون نیشگونی گرفتم که آخ دو تاشونم دراومد.

فاطمه - آخ! چرا یهو هار میشی؟ جاش کبود شد.

نیکو - مرض گرفتی؟

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

- حتما مرض دارم که آوردنم این جا دیگه. شما این دو تا رو چجوری کشوندین این جا؟ یه روز نبودما.

فاطمه - مگه ایرادی داره؟

من - نداره؟

نیکو - نه نداره.

- ببینید تا خودم نزدم لهتون کنم زبون باز کنین.

فاطمه - اون دهنه که باز میشه.

- بامزه، نمکدون! حالا می نالین یا نه؟

نیکو - راستش پوریا دیشب اومد، چند روز دیگه هم زن دایی و دایی می خوان بیان.

من - خب چه ربطی داشت؟

فاطمه - از بس خنگی! خب داییش و زن داییش بیکار نیستن که پاشن بیان این جا، میان واسه آقا پوریا خواستگاری دیگه.

من - نه!

همگی با نه گفتن من برگشتن طرف ما.

فاطمه زیر لبی گفت:

- خفه شی همه فهمیدن. آبرومونو بردی. ما که یه وجب با تو فاصله داریم چرا داد می زنی؟

مامان - چی شده دخترا؟

فاطمه - چیزی نیست ویدا خانوم.

همگی دوباره مشغول حرف زدن با هم شدن.

فاطمه دستشو گذاشت زیر چونم و با دست دهنمو بست. به طرف فاطمه برگشتم.

- خب رهام چجوری اومد این جا؟

فاطمه لبخند ملیحی زد ولی نیکو جواب داد:

- وقتی فاطمه بهم خبر داد بیمارستانی رهام و پوریا هم فهمیدن. اونا هم گفتن ما هم میایم. بعدشم رهام گفت می ریم سر راه فاطمه رو هم

می بریم. گفتم فاطمه خودش ماشین داره گفت شمارشو بده خودم بهش میگم می ریم دنبالش. از اون جایی که فاطمه سفارش کرده که اگه

رهام اصرار کرد و شمارشو خواست بهش بدم منم شماره فاطمه رو دادم بهش و اونم زنگ زد به فاطمه و همگی با هم اومدیم این جا.

منو میگی، حس می کردم داره از گوشام دود می بیرون! هنگ هنگ بودم. این فاطمه عجب آب زیرکاه بود و من نمی دونستم!

رو کردم به فاطمه که داشت با تعریفای نیکو ذوق مرگ می شد و بهش نگاه کردم.

- تو از کجا فهمیدی منو آوردن این جا؟

فاطمه - چند بار به گوشیت زنگ زدم برنداشتی، زنگ زدم خونه تون مامانت جواب داد و همه چیزو گفت.

دوباره به نیکو نگاه کردم.

- خب مگه رهام اصرار کرد که تو شماره فاطمه رو دادی بهش؟

نیکو - آره طفلک چند بار گفت منم دیگه شماره رو دادم بهش.

دوباره به طرف فاطمه برگشتم و پرسیدم:

- خب رهام زنگ زد چی گفت بهت؟

فاطمه - اول شماره رو نشاختم جواب ندادم، بعدش نیکو دور از چشم رهام بهم اس داد که شمارمو داده به رهام منم قضیه رو گرفتم. بعد از چند دقیقه دوباره همون شماره زنگ زد منم جواب دادم. اول خودمو به نشاختن زدم و بعدشم که خودشو معرفی کرد منم گفتم ماشینم خرابه ممنون میشم که بیاین دنبالم. اونم از خدا خواسته قبول کرد.

- چرا دروغ میگی؟ تو که تازه ماشینتو درست کرده بودی!

- وای که تو چقدر خری! ماشین بهونه بود دیگه.

وای یکی منو بگیره اینا کی بودن دیگه؟!

دوباره به طرف نیکو برگشتم که در مورد خواستگاریش پرسیم که صدش در اومد.

نیکو - آه بسه دیگه سانیا چقدر سوال می پرسی. مگه مجرم گرفتی؟

با این حرف نیکو دیگه حرفی نزد.

داشتم به کاراشون فکر می کردم. انگاری خنگشون فقط من بودم.

خلاصه اتاق نگو بگو حموم زنونه! از بس شلوغ شده بود. همه داشتن با هم حرف می زدن. گاهی هم می خندیدن. تا این که یه پرستاری اومد و بعد دو بار خطاری که داد، برای بار سوم همه رو پرت کرد بیرون. همگی هم مجبوری رفتن بیرون. کلی آب میوه و رانی و کمپوت برای خودم جمع کردم. همشم مال خودمه، هه هه هه ندیدم بدیدم دیگه.

مامانم واسه شام برام قرمه سبزی آورده بود. قربونش برم الهی. حتما خبر داشت این ماهان داره گشنگی و بیگاری ازم می کشه. بیچاره ماهان! تازه گوشیم کنارم بود.

سامانم به اصرار خودش موند پیشم. بماند که چقدر با پرستو هندی بازی درآوردن و صحنه های مثبت هجده با هم به نمایش گذاشتن. آه لوسا.

سرمو کردم توی گوشیم. رمانی رو باز کردم و مشغول خوندن شدم. سامان و ماهانم بعد از چند دقیقه که دیدن من کلمو کردم توی گوشی رفتن بیرون از اتاق.

تقریباً چشمم داشت از درد می ترکید از بس زوم این رمانه شده بودم. به ساعت گوشی نگاه کردم. اوه هشت و نیم بود! پس چرا شام نمی خوریم؟ حالا خوبه من با این شکمویی چاق نمیشم.

به سامان اس دادم که من گشتمه. روی تخت دراز کشیدم. بعد از ده دقیقه سامان و ماهان با هم اومدن توی اتاق توی دستشونم چیزای خوش مزه بود. در کمال ناباوری ماهان دوباره ظرف سوپو گذاشت جلوم ولی این دفعه سوپ قارچ بود.

سرمو بلند کردم و نگاش کردم. با لبخند داشت نگام می کرد. با انگشت به سوپ و بعد به خودم اشاره کردم و به ماهان نگاه کردم و گفتم:

- این که مال من نیست!

سامان - چرا دقیقا مخصوص توئه.

- بی خود، مامان برام قرمه سبزی پخته بود.

ماهان - فردا قراره اندوسکوپي ازت بگیریم، نباید غذات سنگین باشه. برای معدتم خوب نیست.

اینا چرا نمی فهمن من گشمنه؟ چرا نمی فهمن من قورمه سبزی می خوام؟ یعنی شکنجه روحی و جسمی رو با هم وارد می کردن!

بدون توجه به این که ماهان حرفی از اندوسکوپي زده باشه گفتم:

- من غذایی که مامانم برام پخته رو می خوام.

سامان - خب این سوپم مامان پخته حسین آوردتش.

سامان و ماهان بدون توجه به من نشستن و شروع کردن به خوردن غذاشون. داشتن از قورمه سبزی ای که متعلق به من بود می خوردن،

منم با چشمم داشتم غذا خوردنشون رو نگاه می کردم. چقدرم خوش مزه می خوردن که دهنم آب افتاده بود! من بیچاره هم با سر و صدا

آب دهنمو قورت می دادم. یه کمی از سوپو خوردم ولی چشمم همش دنبال قورمه سبزی بود. بوش که مستم کرده بود.

بعد از خوردن غذاشون ماهان به سامان اشاره کرد که برن بیرون. سامانم بی هیچ حرفی قبول کرد و رفتن بیرون. غذاهاشونو تموم کرده

بودن فقط من مونده بودم که قاشق قاشقی که از سوپ می داشتم دهنم سه ساعت طول می کشید. وقتی کامل رفتن بیرون به ظرفاشون نگاه

کردم. ماهان که تا آخرین دونه برنجشو خورده بود، ظرف خورشتم که انگار لیس زده بود. پسره ی اجنبی غذای منو از دستم درمیاره. به

ظرف سامان نگاه کردم. چند قاشق از غذاش باقی مونده بود. پریدم روش و بقیشو خوردم. آخ نمی دونم چرا این قدر چسبید بهم! سریع

پریدم سر جام و سوپو سر کشیدم. آخ که چقدر چسبید.

ماهان و سامان اومدن تو اتاق. منم غدامو تموم کرده بودم.

سامان - من که همه غدامو نخورده بودم.

ابروهامو انداختم بالا و با حالت طلبکارانه گفتم:

- خوشم باشه والا. نکنه من بودم که افتاده بودم رو غذایی که مال من بود و تا ده روز دیگه ی خودمم ذخیره کردم تو شکمم؟

سامان سرشو خاروند و گفت:

- خب چی کار کنم گشمن بود.

ماهان دستشو روی شکمش گذاشت و گفت:

- آره به خدا منم خیلی گشمن بود، غذا هم خوش مزه نمی شد ازش گذشت.

لاشخورا غذای منو برمی دارن می خورن. هی خدا بینن تا چه حد دارم تحمل می کنما.

سامان - حالا بگیر بخواب واسه فردا حاضر باش.

من - واسه چی حاضر باشم؟

سامان - واسه اندوسکوپي دیگه.

- اندوسکوپي دیگه چیه؟

ماهان - می خوام از معدت نمونه برداری بکنیم.

- چی؟

ماهان - نخودچی.

خدایی دکتر به این بی تربیتی تو عمرم ندیدم!

چشم غره ای به ماهان رفتم که لبخندشو جمع کرد.

با عصبانیت گفتم:

- میشه توضیح بدی این اندوسکوپی که گفتم یعنی چی؟

ماهان - آره.

من - خب؟

ماهان - مگه مشکل شنوایی داری؟ بهت گفتم یعنی نمونه برداری از معدت.

منو میگی؟ می خواستم بپریم هر چی مو رو کلش داره دونه دونه بکنم! خدایی آدم به این پررویی تو عمرم ندیدم. آخه کی به این مدرک

پزشکی داده؟ می دونم دیگه، خودشم می دونسته که این جا بهش مدرک نمی دادن رفته اون سر دنیا بلکم به مدرک پرت کنن جلوش.

من - خیلی ممنون از این همه توضیحاتی که برای آگاهی من از اندوسکوپی بهم دادی. واقعا خسته نباشین! من می ترسم که از این همه

تلاش های بی وقفه ای که دارین خسته بشین به موقع!

سامان و ماهان خندیدن.

هر هر رو اقیانوس بخندین. عجب غلطی کردما. آخه بگو مگه همراه قحطی بود که گذاشتی سامان بمونه این جا؟ شدن دو نفر دارن

زجرکشم می کنن.

ماهان - حالا استراحت کن فردا کار داریم.

ماهان رو کرد به سامان و گفت:

- من که گفتم سانیا احتیاجی به همراه نداره. تو هم بیا برو تو اتاق من استراحت کن.

پسره ی احمق بی تربیت.

سامان - باشه بریم.

ماهان و سامان برگشتن به طرف در و از اتاق رفتن بیرون. منه بدبختم با دهن باز به رفتنشون نگاه می کردم. از حرص مشتت زدم تو

بالشتم.

بذار فردا آفتاب بیاد بالا، اولین کاری که می کنم این که پته این دو تا رو پیش مامان و خاله می ریزم رو آب. ای جان چه شود! اون لحظه

قیافه این دو تا دیدن داره. حالا دو تایی دست به یکی می کنین با هم؟ دارم براتون.

گوشی رو برداشتم. دوباره رمانی رو باز کردم و شروع کردم به خوندنش ولی چه خوندنی؟ فکرم همش پیش این اندوسکوپی بود. یعنی

چی؟ می خوان چی کار کنن؟ نکنه می خوان معدمو پاره کنن؟ آ آ نکنه می خوان سوراخش کنن؟ چرا اینا برام توضیح نمیدن که این

اندوسکوپی چی؟ به دفعه به فکری زد به سرم! زودی از تخت پریدم پایین و رفتم بیرون. مواظب بودم که سامان و ماهان منو نبینن.

پرستاری رو دیدم که از یکی از اتاقا اومد بیرون. با دو خودمو بهش رسوندم.

- ببخشید خانوم.

خانوم تقریباً سی و هفت، سی و هشت ساله ای بود.

- بله خانوم؟

- ببخشید شیدا رستمی رو می تونم ببینم؟

خانوم نگاهی بهم کرد و گفت:

- چند ساعت پیش با دکتر رفتن. شیفتشون تموم شده بود.

آهی از اعماق وجودم کشیدم. به این میگن آخر شانس!

از خانومه تشکر کردم و اودمم تو اتاق. نمی تونستم شماره شیدا رو ازش بگیرم. اول که بهم نمی داد، دوم این که شاید شیدا خوشش نیاد. دوباره روی تخت دراز کشیدم. دیگه بیشتر ترس برم داشت. من که تا حالا رنگ بیمارستانم ندیده بودم حالا باید فردا اندوسکوپي هم که اصلاً تو عمرم اسمشم نشنیده بودم می رفتم و انجام می دادم. این قدر فکر کردم و تو جام غلت خوردم که اصلاً نمی دونم کی خوابم برد. با احساس درد چشمامو باز کردم. چشمم خورد به پنجره. هوا تاریک بود. احساس سوزش بدی کردم. پاشدم نشستم. دستمو روی معدم گذاشتم و فشار دادم. حس بدی داشتم. احساس این که می خوام دوباره بالا بیارم عذابم می داد. از روی تخت اودمم پایین. واقعا داشتم بالا میاوردم. دویدم به سمت در. حواسم به اطرافم نبود. درو با شدت باز کردم که صدای یه نفر که گفت آخ رو شنیدم ولی حالم افتضاح بود. خودمو به دستشویی رسوندم. رسوندن خودم همانا و بالا آوردن هم همانا. هر چی توی معدم بود رو خالی کردم. چند بار هم بی خودی عق زدم. حالم از مزخرفم اون ورتر بود. رمقی نداشتم. دست و صورتمو شستم. احساس می کردم دیگه تو بدنم جونی نمونده. درو باز کردم. سرم پایین بود. همین جوری میومدم بیرون که کلم خورد به یه چیزی که نه سفت بود نه نرم. تو مایه های این دو تا بود. منم حالم خراب دوباره یه قدم برگشتم عقب، دوباره رفتم جلو که باز خوردم به همون چیز. خدایا چرا هر چی بدبختیه رو سر من خراب میشه؟ شانس که نیست.

- دختر خوب سرتو بلند کن که دو بار نخوری به یه چیز.

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

سرمو بلند کردم. ماهان بود ولی چرا همه جا داره تاریک میشه؟ آه دوباره روشن شد. این پسره هم که پاک خل شده. چرا دور سر من می چرخه؟ مثل توی کارتون تام و جری که وقتی سرشون می خوره به یه جایی پرنده ها دور سرشون می چرخن. مال منم ماهان جای پرنده می چرخید. آه بسه دیگه سرگیجه گرفتم.

ماهان - سانیا چشماتو ببند سرت داره گیج میره.

نه این دیگه بیشتر از من نیاز به دکتر داره. خب چشمامو ببندم چطوری می تونم راه برم؟

دیگه تو پاهام جونی نمونده بود. بدنم شل شد. داشتم می افتادم که احساس کردم کسی زیر بغلمو گرفت. چشمامو بسته بودم. سرگیجه اذیتم می کرد. با احساس این که روی تخت دراز کشیدم چشمامو باز کردم. آآره حسم درست بود روی تخت بودم.

ماهان - الان میام.

کامل روی تخت دراز کشیدم.

ماهان اومد توی اتاق. سرمی توی دستش بود. سرمو بهم زد. صندلی رو کنار تخت کشید و نشست و تو چشمام خیره شد. نگاش یه جوری بود. انگار مجرم گرفته. منم به همه جا نگاه می کردم جز چشمای ماهان. نمی دونم چرا من خودمو گذاشته بودم جای مجرم. خب من که کاری نکرده بودم. کرده بودم؟ نمی دونم من که یادم نیست!

ماهان - سانیا تو چشمام نگاه کن.

بی اختیار چشمام تو چشمای سیاهش گم شد.

ماهان - امروز چیزی خوردی که حالت این جوری شد؟

من - نه چیز بخصوصی ...

یه دفعه قورمه سبزی ای که خورده بودم یادم اومد.

ماهان - چی شد؟

من - هیچی.

ماهان - پس خوردی!

با سر گفتم آره.

ماهان - قورمه سبزی؟

نگامو ازش گرفتم.

ماهان - پس قورمه سبزی خوردی. آره؟

صداش خبر از عصبانیتش می داد. جرات نکردم به صورتش نگاه کنم. چند بار سرمو به علامت آره تکون دادم.

ماهان با صدای کمی بلند گفت:

- سانیا نگام کن و حرف بزن. مگه زبون نداری؟

عصبانی شدم. دیگه هر کسی تحملی داره. اصلا غلط کرده سرم داد می کشه. یعنی چی؟ سرمو بلند کردم و تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

- آره خوردم به تو چه؟ بدن خودمه، اصلا می خوام خودمو بکشم! به تو چه که سر من داد می زنی؟

ماهان - چرا نمی فهمی؟ بهت میگم برات خوب نیست. چرا گوش نمی کنی؟

بغض کردم. تو چشمام اشک جمع شد. من حال خوب نبودم بدتر از قبل سرم داد می کشید. چی کار کنم دل نازک بودم. تحمل نداشتم

کسی سرم داد بکشه، فوری اشکم درمیومد ولی با این حال نمی داشتم کسی اشکامو ببینه.

سرمو به طرف دیگه برگردوندم. چونم می لرزید. ملحفه رو کشیدم رو سرم. بعد از چند دقیقه صدای قدم زدن شنیدم بعدشم صدای بسته

شدن در. دوست نداشتم گریه کنم اونم برای حرفای ماهان عوضی.

بغضمو با نفسای عمیق و بلند قورت دادم. سرم درد می کرد، معدم می سوخت ولی پلکام سنگین شده بود. چشمامو بستم و خوابیدم.

سامان و بابا و مامان کنارم بودن. توی یه اتاق دیگه بودم. ماهان اخماش تو هم بود. دروغ چرا؟ می ترسیدم.

ماهان همه رو بیرون کرد جز پرستار کناریش.

ماهان - دراز بکش.

آب دهنمو قورت دادم. ماهان سرش پایین بود. وقتی دید دراز نکشیدم سرشو بالا گرفت.

- گفتم دراز بکش.

انگار ترسو از چشمام خوند. اخماشو باز کرد و گفت:

- نترس زیاد درد نداره. تو هم چشماتو ببند.

لبخندی زد. این لبخندش عجیب بهم آرامش داد.

روی تخت دراز کشیدم. ماهان بالای سرم بود.

ماهان - دهننتو باز کن.

اسپره ای توی دهنم پاشید. بعد از چند دقیقه حس کردم دهنم حس نداره.

ماهان - حالا چشماتو ببند تا نگفتم باز نکن. یادت باشه تا نگفتم باز نکنیا.

چند بار سرمو تکون دادم. به پهلو خوابیدم و چشمامو بستم. احساس می کردم یه چیزی داره از گلوم پایین میره. حالم بد شد ولی بالا

نیاوردم. داشتم به تخت چنگ می زدم. با حس این که یه چیزی از گلوم بالا میاد بیشتر به تخت چنگ زدم. حالم غیر قابل توصیف بود.

ماهان - سانیا چشماتو باز کن.

آروم چشمامو باز کردم. ماهان لبخندی بهم زد و گفت:

- الان میری تو اتاقت بهت مسکن می زخم بخواب. دیشبم خوب خوابیدی.

از این که دوباره توی اون اتاق برم ناراحت بودم. خیلی دوست داشتم برم خونه و تو اتاق خودم بخوابم. داشتیم می رفتیم سمت اتاق. بابا

زیر بغلمو گرفته بود. دستمو گذاشتم رو دستش و ایستادم. بابا هم ایستاد. مامان و سامانم که داشتن با من و بابا راه می رفتن هم ایستادن.

بابا - چرا ایستادی بابا؟

من - بابا؟

- جان بابا؟

- میشه بریم خونه؟

بابا - ولی ماهان گفت امشبم باید این جا بمونی.

با التماس به بابا نگاه کردم و گفتم:

- بابا تو رو خدا بریم خونه.

بابا که بغضمو دید گفت:

- خیلی خب بریم تو اتاقت من برم با ماهان صحبت کنم ببینم چی میگه.

همه رفتیم توی اتاق. سامان و بابا رفتن پیش ماهان. بعد از چند دقیقه همراه ماهان اومدن تو اتاق.

ماهان - سانیا فکر می کنی بری خونه حالت خراب نمیشه؟

من - فکر نکنم.

- بین به هر حال بهتره که امشبم این جا بمونی. می دونم که زیاد از بیمارستان خوشت نیاید ...
 با نگاه ملتسم بهش خیره شدم که حرفشو قطع کرد و چند ثانیه خیره نگام کرد و گفت:
 - باشه برو ولی مواظب خودت باشیا. خودمم شب برای معاینه میام. باشه؟
 با تکون دادن سرم به علامت مثبت نگاه قدرشناسانه ای بهش کردم و لبخند زدم.
 بعد از این که ماهان مسکنی بهم زد لباسامو عوض کردم و همراه بقیه اومدم خونه. بدون هیچ حرفی بابا منو برد سمت اتاقم. خوابم میومد
 اونم به خاطر مسکن ماهان بود.
 بابا منو خوابوند رو تخت. مامان هم اومد تو اتاق.
 مامان - سانیا چیزی احتیاج نداری؟
 - نه مامان می خوام بخوابم.
 مامان ملحفه رو تا سینم کشید.
 - باشه بخواب.
 بابا و مامان از اتاق بیرون رفتن منم غرق خواب شدم.

دیشب ماهان برای معاینم اومد. امروزم قراره با مامان و بابا بریم پیشش تا جواب آزمایش و اندوسکوپی رو بگیریم. من که عین خیالم نبود
 ولی حس می کردم بابا و مامان زیاد رو به راه نیستن.
 توی ماشین نشستیم. دیگه تحملم تموم شد.
 - میشه بگین واسه چی انقدر نگرانین؟
 مامان و بابا به همدیگه نگاه کردن. بابا از تو آینه نگام کرد و گفت:
 - هیچی.

- پس واسه هیچی که از صبح استرس دارین! نگین نه که من بچه پنج ساله نیستم که بخواین با حرفتون گولم بزنین.
 مامان - سانیا بابات گفت چیزی نیست. فقط یه کم نگرانیم که خدایی نکرده چیزیت نباشه.
 - پوف شما هم چه فکرایه که نمی کنین! فووش میگه تا یه ماه دیگه زنده نیستم دیگه. والا! بالاتر از سیاهی هم مگه رنگی هست؟
 اینا رو با مسخره بازی گفتم ولی انگار جدی گرفتن. چون مامان برگشت و چشم غره ی توپی بهم رفت که تو صندلی فرو رفتم. ولی مامانم
 عجیب جذبه داره ها! این بابای من چه کشیده از دست این!
 بعد از یه ربع دیگه رسیدیم بیمارستان. حالم از هر چی بیمارستان بود به هم می خورد ولی نمی دونم چرا تا چشمم خورد به بیمارستان
 دلشوره گرفتم. ولی سعی کردم چهرم عادی باشه.

به طرف اتاق ماهان رفتیم. بعد از هماهنگ کردن با منشی روی صندلی نشستیم. چند دقیقه ای گذشت. ماهانو دیدم که با ابروهای گره کرده سرشو توی چند برگه کرده و داره میاد جلو. اومد و متوجه ماها شد. بعد از سلام و احوال پرسی، ماهان از مامان و بابا خواست برن تو اتاقش. منم خواستم برم که ماهان با تحکم گفت:

- سانیا همین جا باش صدات می کنم.

بعدشم رفتن تو اتاق. منم مثل ستون وسط ایستاده بودم. این چرا این جوری کرد؟ مسخره. مثلا اومد برام دکتر بازی دربیاره! یعنی چی؟ مثل این که مریض منما!

روی صندلی نشستیم. یه ربع بود که توی اتاق بودن. یعنی اگه بهم بگه واقعا دارم می میرم چی؟ خفه سانیا با دو بار حال خراب شدن کی مرده که تو بمیری؟ ولی اینا هم مشکوک می زنی دیگه.

توی خود درگیری خودم بودم که منشی بهم گفت برم توی اتاق. بی خیال بلند شدم و رفتم در زدم و وارد شدم. به صورت بابا نگاه کردم. اخماش تو هم بود. حس کردم عصبانیه، کلافه س. به مامان نگاه کردم، چشمش قرمز بود. نگام نمی کرد، ناراحت بود. به ماهان نگاه کردم، پکر بود. نمی دونم شاید خیلی بیشتر از پکر شدن بود. ماهان اشاره کرد که بشینم. حواسم همش پی مامان و بابا بود.

ماهان - سانیا می دونم که از حرفم ناراحت میشی ولی تو باید دوباره بستری شی.

با این حرف از جام بلند شدم و گفتم:

- برای چی؟ نه من نمی خوام بستری شم. واسه چی؟ من حالم خوبه.

ماهان - همین که گفتم. تشخیص من اینه که بستری شی.

من - برو برای عمت تشخیص بده! من تشخیص تو رو می خوام چی کار کنم؟ منم خودم تشخیص میدم که نباید بمونم.

بابا - ولی تو باید بمونی.

من - بابا تو دیگه چرا؟

مامان با بغض گفت:

- برای این که معدت ایراد داره باید بستری شی تا خوب شی.

بازم نگاهی به بابا کردم. نگام تو نگاهش قفل شد. چشمش برق زد، نه صبر کن ببینم! این بابای من بود تو چشمش اشک جمع شده بود؟! نگامو از بابا گرفتم و به مامان دوختم. چونش می لرزید. لبشو مدام گاز می گرفت. نگاهش ازم می دزدید. یعنی اینا به خاطر مشکل کوچیک

من این جوری عزا گرفتن؟! یه جای کار می لنگه!

روی صندلی نشستیم و تو چشمای ماهان خیره شدم و گفتم:

- ماهان آزمایشاتو بده به من.

ماهان هول کرد. مامان و بابا دست کمی از ماهان نداشتن. دیگه مطمئن شدم یه چیزی می دونن که من نمی دونم.

ماهان دستپاچه گفت:

- برای چی می خوای؟

بلند شدم و با صدای بلند گفتم:

- شما این قدر منو احق فرض کردین که فکر کردین نمی فهمم این جا چه خبره؟
با دست به مامان و بابا اشاره کردم و گفتم:

- نگو پدر و مادر من به خاطر یه مشکل کوچیک این جورین!

ماهان یوفی کشید و دستاشو کشید توی موهاش. سکوت مرگ آوری بود. هیچ کس حرفی نمی زد. طاقتم طاق شد.

- کسی نمی خواد حرفی بزنه؟

مامان از اتاق رفت بیرون بابا هم دنبالش رفت. صدای هق هق مامان توی گوشم پیچید. دلشورم بیشتر شد. داد زد:

- چرا خفه شدی: چرا حرف نمی زنی؟ خو بگو من چمه؟

ماهان از جاش بلند شد و رفت سمت پنجره. دستاشو تو جیبش فرو کرد. تو رو خدا نگاه کن من گیر کی افتادم! الان وقت ژست گرفته؟!!

ماهان - نمی خواستم من اون کسی باشم که این خبرو بهت میده ولی مثل این که خودم باید این کارو بکنم.

یه مکث طولانی کرد. برگشت و نگام کرد و گفت:

- سانیا تو ... تو ...

دستاشو مشت کرد و بازم سکوت.

- من چی؟ چرا این قدر لفتش میدی؟ خب بگو دیگه جونم دراومد!

ماهان - سرشو گرفت پایین و گفت:

- سانیا تو ... سر ... سرطان داری.

توی جام خشکم زد. با بهت به ماهان نگاه کردم که حالا داشت نگام می کرد. از جام بلند شدم و رو به روش وایسادم. تو چشماش خیره

شدم و گفتم:

- تو چی گفتی؟

ماهان دوباره سرشو پایین گرفت و گفت:

- متاسفم سانیا ولی تو سرطان داری. پیشرفت زیادی نکرده قابل درمانه.

پسره ی خنگ بهم میگه سرطان داری! عمت سرطان داره! این چرا به من گفت سرطان داری؟ یعنی فحش داد؟ ولی نه فحش کجا بود؟

مامان گریه کرد!

بی اختیار به طرف در رفتم. درو باز کردم. نگاهی به آدمایی که روی صندلی ها نشسته بودن کردم. مامان و بابا هم رو به رو نشسته بودن.

نگاشون کردم. مامان سعی داشت صدای هق هقشو خفه کنه. نگامو ازشون گرفتم. به طرف راهرو رفتم. مدام صدای ماهان توی سرم بود.

"سرطان داری سانیا. تو سرطان داری." قدم هام بی اختیار تند شد. به صداهایی که از پشت سر می شنیدم اعتنایی نکردم. دویدم، دویدم.

نمی دونستم کجا برم فقط می دویدم. از پیاده روهای شلوغ عبور می کردم. من، سانیا، سانیا شمس، دختر نوزده ساله ویدا سمیعی و عباس

شمس، تو سن نوزده سالگیش سرطان گرفته. سرطان، سرطان، سرطان، سرطان. یعنی چی؟ چند نفر توی این دنیا سرطان دارن؟ سرطان،

چه اسم زشتی داره. زشت ترین اسمیه که توی عمرم شنیدم. خیلی زشت. نمی دونم. حال خودمم نمی دونم. صبح از خواب پاشی شاد و

شنگول بری دکتر، دکتر بهت بگه متاسفم شما سرطان داری. چقدر آسونه گفتنش. گفتن این که سرطان داری. اصلا چه اعتباریه؟ میرم

پیش به دکتر دیگه. این ماهان خنگه هیچی حالیش نیست. اصلا شاید اشتباه تشخیص داده. سانیا خری دیگه. اشتباه تشخیص داده دیگه چه صیغه ایه؟ مگه کرم داره؟

بغض کرده بودم ولی نمی خواستم اشک بریزم. نمی خواستم گریه کنم. سرطان دارم که دارم. یعنی چی؟ یعنی من دارم می میرم؟ ولی من فکر می کردم اینا همش مال تو فیلماست. الان دقیقا چند روز دیگه من زنده؟ خدایا یعنی من بد بودم؟ یعنی این قدر توی این دنیا اضافی بودم که نمی خوام تو این دنیا زندگی کنم؟ نمی خوام باشم؟ خدا، خدا، خدا. من چرا هیچ وقت خدا رو از ته دلم صدا نکردم؟ چرا؟ واقعا چرا؟ چرا نیکو و فاطمه نماز می خونن ولی من نمی خونم؟ سانیا داری می میری تازه یادت اومده خدا داری؟ خدا من بد بودم نه؟ چرا وقتی می خوام بمیرم یاد خدا میفتیم؟ ولی خدا خودت می دونی من دوست دارم. همیشه توکلم به تو بوده. درسته نماز نمی خوندم ولی جز تو به کسی ایمان ندارم. نمی دونم ولی همیشه این که کمک می کردی رو حس می کردم. دمت گرم خیلی خوبی ولی خدا جون بهم گفتن سرطان دارم. می دونی سرطان چیه؟ خب معلومه که می دونی ولی من نمی دونم. ولی تو ذهنم همش سرطانو مساوی مرگ می بینم. یعنی می خوام بمیرم؟ خدایا مرگ چه جوریه؟ سخته؟ خدا خودت همامو داشته باشیا. من هیچی نمی دونم. از این شب اول قبر و از این چیزا یه چیزایی می دونم ولی خدا جون همامو داشته باش. برای چی مواظبت باشه؟ مگه تو براش کاری کردی که توقع کاری رو ازش داری؟ هان؟ راست میگی من براش کاری نکردم.

دارم دیوونه میشم. داشتم از این خیابون به اون خیابون می رفتم. همش به آدما نگاه می کردم. یعنی الان کسی هست مثل من سرطان داشته باشه؟ وای کلم داره مثل قطار سوت می کشه. صدای اذان اومد. اذان، اذان! این صدای اذانه. چقدر قشنگه. چرا تا حالا توجه نکردم؟ شاید برای این که می خوام بمیرم این جوری صداش قشنگه. نمی دونم، من هیچی نمی دونم. رفتم توی پارک روی نیمکت نشستم. پام ذوق ذوق می کرد. از صبح تو خیابونا بودم. آه این بغض لعنتی هم داره خفم می کنه. گشتمه. توی جیبامو گشتم. یه ده تومنی توی جیب شلوارم بود. رفتم و یه ساندویچ خریدم و خوردم. توی پارک نشستم. چشمامو بستم. دارم دیوونه میشم. یعنی اون دنیا چجوریه؟ نکنه برم جهنم! وای! دستام یخ کرده بود. آرامش می خواستم. می ترسیدم ولی نمی دونم از چی. کاش یکی پیشم بود. کاش یکی بود که همه سوالاتمو جواب می داد.

سرطان، سرطان، سرطان. آخره چرا من؟ چرا من؟ خستم، خستم. کجا برم؟ چی کار کنم؟ تصمیم گرفتم برم خونه خاله مهشید. حوصله گریه های مامانو نداشتم. می دونستم گریه هاش از سر دلسوزیه، از سر مادر بودنشه، از سر مهربونیاشه، ولی الان به یکی احتیاج داشتم که درکم کنه. محکم باشه. پیاده تا خونه خاله رفتم. دیگه رمقی برام نمونه بود. زنگو زد. خاله خودش جواب داد.

- کیه؟

- سلام خاله. سانیا.

- سلام خاله جان. خوبی؟

- خاله نمی خوامی که پشت در باهام احوال پرسی کنی؟

- ببخشید بیا تو.

در با صدای چیک باز شد. رفتم تو. خاله اومد استقبالم. رفتم تو خونه. روی مبل نشستم. خاله هم کنارم نشست. ساعت یک بود.

خاله - کجا رفته بودی؟ ماما اینا نگرانت بودن.

بدون این که به خاله نگاه کنم گفتم:

- شما هم موضوع رو فهمیدین؟

خاله - آره.

به خاله نگاه کردم. تو چشمات امیدو دیدم. روشنایی رو حس کردم. خزیدم تو بغلت. بازم نداشتم اشکام درییاد. ریختم تو خودم.

خاله - سانیا خاله نمی خواد گریه کنی؟ نریز تو خودت داغون میشی. بریز بیرون.

خاله داشت با حرفاش تحریکم می کرد. دلم نمی خواست گریه کنم. درسته بد بغض کرده بودم ولی نمی خواستم اشک بریزم. شاید با

خودم لج کرده بودم. دلم می خواست بخوابم. خسته بودم.

از بغل خاله بیرون اومدم.

- خاله میشه بخوابم؟

خاله - چرا نمیشه؟ بیا بریم.

خاله منو تو اتاقی برد. ساده بود اما وسایلاش شیک بود. حوصله دید زدن نداشتم، اونم من که اگه فضولی نمی کردم جای تعجب داشت.

مقنعه ام رو درآوردم و روی تخت دراز کشیدم. خاله کنار تخت نشست و گفت:

- پس منم زنگ بزنگ به مامانت از نگرانی درییاد.

من - باشه.

خاله - ممنونم که قابل دونستی اومدی این جا.

منم لبخند تلخی زدم.

خاله از اتاق رفت بیرون. آهی کشیدم. من چمه؟ چرا همه آرزوهای یهویی فرو ریخت؟ چرا این جوری شد؟ چه گناهی کردم که آخرش

شدم این؟ شدم یه دختر سرطانی؟

نمی دونم تو کدوم فکری غرق شدم که چشمات سنگین شد و خوابم برد.

بیدار شدم. نگاهی به ساعت کردم. ساعت سه بود. بلند شدم و رفتم بیرون دست و صورتمو شستم. رفتم کنار خاله نشستم. داشت

تلویزیون نگاه می کرد. دستشو انداخت دور گردنم و گفت:

- خب خانوم خانوما خوب خوابیدی؟

- آره خاله ممنونم ازت.

خاله اخم شیرینی کرد و گفت:

- تو که تعارف بلد نبودی.

بازم لبخندی تلخ جوابم بود.

خاله - گشتت نیست؟ ناهار خوردی؟

- آره خاله بیرون ناهار خوردم. گشتم نیست.

خاله - مطمئن باشم؟

- آره.

خاله - زنگ زدم به مامانت و خبر دادم که این جایی. ماهانم وقتی فهمید اومد. الانم تو اتاقشه. کیفیتم پیشش. می تونی بری ببینیش. کیفم پیش ماهان چی کار می کرد؟ آهان حتما تو اتاقش جا گذاختم.

بلند شدم و رفتم پشت در اتاقش ایستادم. در زدم.

- کیه؟ بیا تو.

درو باز کردم. روی تخت دراز کشیده بود. یه پرونده هم دستش بود. لباس راحتی تنش بود.

- کیفمو می خوام.

ماهان چشم از پرونده برداشت و بلند شد و روی تخت نشست.

- اولاً با ادب تر بودی.

گیج نگاهش کردم. متوجه شد و گفت:

- فکر کنم باید سلام می کردی!

- یعنی من سلام نکنم تو نباید سلام بدی؟

ماهان یه تایی ابروشو داد بالا و گفت:

- فکر کنم کوچیک تر باید به بزرگ تر سلام بده.

ایش اینم حالش خوب بودا. هه بایدم باشه. من مریضم، این که نیست. پس کرم داره بد باشه؟

زیر لبی سلام دادم چون اصلاً حوصله کل کل کردن باهاشو نداختم. انگار اونم فهمید چون با دست به کیفم که روی میز کامپیوترش بود

اشاره کرد. رفتم جلو و کیفمو باز کردم و گوشی رو از توش درآوردم. از فاطمه و نیکو و سارینا و پرستو و سامان و حسین و ... کلاً از همه

یکی دو تا میس داشتم. همون جا ایستادم و به فاطمه زنگ زدم.

بعد از دو تا بوق جواب داد.

- چه عجب خانوم بالاخره شما افتخار دادین جواب منو دادین!

- فاطمه باید بینمتون.

- سلام. حالت خوبه؟ منم خوبم. چه خبر؟

- فاطمه میشه بس کنی؟

فاطمه جدی شد و گفت:

- سانیا چیزی شده؟

- نه چیزی نشده خواستم با هم بریم بیرون.

فاطمه - باشه. کجا بریم؟

- نمی دونم. اومم بریم کافی شاپ.

فاطمه - باشه بریم.
 - پس خودت به نیکو زنگ بزن و هماهنگ کن.
 فاطمه - باشه. ساعت چند؟ کدوم کافی شاپ؟
 - به ساعت دیگه کافی شاپ ...
 فاطمه - پس تا به ساعت دیگه می بینمت. خداحافظ.
 - خداحافظ.
 گوشی رو قطع کردم و کیفمو برداشتم. داشتم از اتاق می رفتم بیرون که صدای ماهانو شنیدم.
 - خواستی بری بگو بهم پیام برسونمت.
 من - ممنون نمی خواد خودم میرم.
 ماهان - گفتم می رسونمت.
 پوف بذار ببرت دیگه از صبح پیاده روی کردی.
 - باشه حرفی نیست.
 از اتاق اومدم بیرون. نیم ساعت با خاله حرف زدم. خوبی خاله این بود که آدمو درک می کرد. به کلمه هم در مورد بیماریم حرف نزد. حتی به رومم نیاورد. با صدای ماهان به خودمون اومدیم.
 - سانیا مگه نمی خوای بری سر قرار؟
 خاله - قرار؟
 من - آره خاله با دوستام قرار دارم.
 خاله - باشه برو ماهان می رسونت و برت می گردونه. می خوام شام درست کنم.
 - نه خاله میرم خونه خود ...
 خاله پرید وسط حرفم و گفت:
 - گفتم برمی گردی بگو باشه.
 کلا خانواده ی زورگویی بودن. دیگه چه میشه کرد؟
 باشه ای گفتم و صورت خاله رو بوسیدم. همراه ماهان از خونه اومدیم بیرون. ماهان در جلویی ماشینو باز کرد. سوار شدم و درو بست و خودش اومد سوار شد. کمر بندشو بست و ماشینو روشن کرد و عینک دودیشو زد و گفت:
 - کمر بندتو ببند آدرسم بگو.
 کمر بندو بستم و آدرسو گفتم.
 ماهان بدون حرفی رانندگی می کرد. بعد از نیم ساعت به مقصد رسیدیم. کمر بندو باز کردم.
 ماهان - کارت تموم شد بهم خبر بده تا پیام دنبالت.
 سری تکون دادم و خواستم درو باز کنم که دوباره ماهان گفت:

- ببخشید اون وقت چجوری خبرم می کنی؟

نگاهی بهش کردم. به کم به عقلش شک کردم. گفتم:

- خب زنگ می زنی دیگه!

ماهان به طرز بامزه ای ابروشو داد بالا و گفت:

- مگه شمارمو داری؟

بیچاره راست میگه خب. من که شمارشو ندارم. منم آخرش دیوونه میشم!

ماهان شمارمو گرفت و بعد از چند ثانیه میس کال انداخت و گفت:

- اینم شماره من خانوم محترم. حالا خواستی برگردی می تونی بهم زنگ بزنی. اوکی؟

بی ادب داشت ادای منو درمیآورد. آخه همیشه تیکه کلام بود که می گفتم اوکی.

بدون حرفی از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل کافی شاپ. میزی رو انتخاب کردم. تا ده دقیقه ی دیگه بچه ها می رسیدن. نمی دونم چرا

باهاشون قرار گذاشتم ولی می خواستم ببینمشون. دلم براشون تنگ شده بود.

روی صندلی نشستم و دستامو به هم قلاب کردم و رفتم تو فکر. این قدر امروز فکر کرده بودم که داشتم به مرز جنون می رسیدم. هر چی

می خواستم ذهنمو درگیر چیزی نکنم نمی شد. خود به خود هر چیز کوچیک باعث می شد به فکر فرو برم. دست خودم نبود.

بعد از یک ربع فاطمه و نیکو رسیدن. از جام بلند شدم و باهاشون روبوسی کردم. فاطمه و نیکو از تعجب زل زده بودن بهم. آخه کم پیش

میومد من کسی رو ببوسم.

فاطمه - آفتاب از کدوم طرف دراومده خانوم مهربون شدن؟!

بدون توجه به حرف فاطمه گفتم:

- خوبین بچه ها؟ چه خبر؟

نیکو با بهت گفت:

- سانیا حالت خوبه؟!

من - خوبم. چطور؟

نیکو - هیچی همین جوری.

یه دفعه یاد خواستگاری نیکو افتادم.

- خب بچه ها تعریف کنین ببینم من نبودم چه اتفاقی افتاده؟

فاطمه - دانشگاه که هیچ خبری نیست جز خرخونی و درس دادنای استاد.

به نیکو اشاره کردم و گفتم:

- خب دیگه چه خبر؟

نیکو - هیچی دیگه دایی اینا اومدن خواستگاری. همین دیشب خواستگاری رسمی کردن.

من - خب؟

- منم جواب مثبتمو دادم ولی با یه شرط.

- چه شرطی؟

- این که بعد از ازدواج همین جا بمونیم و برنگردیم خارج.

- قبول کردن؟

- دایی و زن دایی گفتن هر جور پوریا خودش صلاح می دونه و ما نمی تونیم دخالت کنیم. ما هم که قبلا راجع به این موضوع صحبت کرده

بودیم و پوریا گفت که دوست داره ایران بمونه.

- پس مبارکه.

نیکو با تعجب گفت:

- ممنون!

به طرف فاطمه برگشتم و گفتم:

- خب تو کجای کاری؟

فاطمه نیششو باز کرد و گفت:

- منم دارم رو مخ رهام کار می کنم. یکی دو بار با هم قرار گذاشتیم و رفتیم بیرون ولی به نظرم باید بیشتر وقت بذاریم و همدیگه رو

بشناسیم.

نیکو - ایش دیگه شناختن تو وقت می خواد؟

فاطمه - مرض! مگه من چمه؟

نیکو با ناز گفت:

- هیچی والا.

فاطمه - این هیچی گفتنت مظلوم بودا.

نیکو - وا!

فاطمه - والا!

من داشتم به کل کل کردنشون نگاه می کردم اما فکرم جای دیگه بود. من چرا مثل اینا نمی تونستم عاشق بشم؟ نمی تونستم یکی رو دوست

داشته باشم. خواهشا سانیا خفه شو! مثلا می خواستی یکی رو دوست داشته باشی که چی کار کنی؟ تو که داری می میری، عاشق شدنت دیگه

چییه؟ در ضمن تو کی می تونی مثل این فاطمه و نیکو ناز و عشوه بیای برای طرف؟ طرف هم روز اول ولت می کنه. هسی، چه می دونم والا.

با تکون دادن دستی جلوی صورتم به خودم اومدم. فاطمه بود.

- هوی کجایی؟ چرا این قدر به میز خیره میشی؟ ترک برداشت!

نیکو - من که میگم امروز این یه چیزیش هست!

نیکو چشماشو ریز کرد و گفت:

- وایسا بینم، نکنه تو هم آره؟

من - چی آره؟

فاطمه - یعنی این که شاید افتادی تو دام عاشقی.

من - چی؟

نیکو - خره یعنی عاشق شدی.

- هه برو بابا. منو چه به این کارا!؟

نیکو - از آن نترس که های و هوی دارد، از آن بترس که سرش همیشه پایینه!

- آره واقعا. هیشکیم نه و من! بچه ها اگه بهتون بگم من تا چند روز دیگه می میرم شما چی کار می کنین؟

سرم پایین بود و بچه ها رو نمی دیدم. دیدم صدایی ازشون نییاد. سرمو بلند کردم. صورتشون کبود شده بود. بعدشم نتونستن جلوی

خودشونو بگیرن و زدن زیر خنده.

فاطمه توی خنده هاش گفت:

- رسما دیوونه شدیا. زده به سرت!

- نه بچه ها واقعا چی کار می کنین؟

نیکو - عروسکات به من می رسه ها. گفته باشم!

فاطمه - بی خود کردی مال منه.

نیکو - من اول گفتم.

فاطمه - نصفش مال من، نصفشم مال تو.

نیکو - نه خیر همش مال خودمه.

از دعوای این دو تا خُلا خندم گرفته بود. دیوونه ها ببین سر چی با هم دعوا می کنن.

بعد از یک ساعت که تو کافی شاپ نشستیم و حرف زدیم آماده شدیم که برگردیم. بماند که فاطمه و نیکو متوجه رفتار غیر عادی و آروم

بودن من شدن چون این رفتار از من بعید بود.

از کافی شاپ اومدیم بیرون. من از نیکو و فاطمه خداحافظی کردم و جهت مخالف با اونا حرکت کردم.

حاصله گشتن توی خیابونا رو نداشتم. گوشی رو بیرون آوردم و شماره ماهانو گرفتم. بعد از دو تا بوق جواب داد.

- الو؟

- ماهان می تونی بیای دنبالم؟

- کجایی؟

- کنار همون کافی شاپ.

- باشه تا ده دقیقه دیگه می رسم.

بعدشم بدون خداحافظی قطع کردم. چند قدمی که از کافی شاپ دور شدم دوباره برگشتم به درختی تکیه دادم و به آدما نگاه کردم.

بعد از چند دقیقه صدای بوق ماشینی رو شنیدم. ماهان بود. رفتم و سوار شدم. بدون توجه بهش سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم.

چند دقیقه گذشت ولی ماشین حرکت نکرد. چشمامو باز کردم و سرمو بلند کردم و به ماهان که بهم خیره شده بود نگاه کردم.

من - مشکلی هست؟

ماهان - نه.

- خب؟

ماهان - خب.

- پس چرا نمی ریم؟

ماهان پوفی کشید و چند بار سرشو تکون داد و ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

روانی مشکل داره ها! این چرا چند بار سرشو تکون داد؟ معنیش چی بود؟ هان؟ بی خیال بابا.

دوباره چشمامو بستم، سرمم به پشتی صندلی تکیه دادم.

ماهان - رسیدیم.

ماهان ماشینو آورده بود تو حیاط پارک کرده بود. از ماشین پیاده شدم و رفتم به طرف خونه.

از سر و صدایی که از آشپزخونه اومد فهمیدم خاله باید اون جا باشه. داشتم می رفتم تو آشپزخونه که صدای عمو رو شنیدم. خواستم سلام

بدم ولی منصرف شدم. کنار این وایسادم و به این دو تا مرغ عشق نگاه می کردم که با هم داشتن شام درست می کردن. عمو هم داشت به

خاله کمک می کرد. گهگاهی هم نمی دونم چی می گفتن که دو تایی می زدن زیر خنده. یه لحظه حس کردم صورت عمو نزدیک خاله شد.

سریع گونه خاله رو بوس کرد.

- اینا عادتشونه، آخه همدیگه رو خیلی دوست دارن.

با صدای ماهان سه متر پریدم هوا.

- تو همیشه قبل اومدنت یه خبری بدی؟

ماهان - آخه گفتم شاید مزاحم دید زدن بشم.

چشم غره ی اساسی بهش رفتم اونم پررو پررو زل زد تو چشمام و خندید.

آه من فکر می کردم چشم غره های من جذبه داره ولی فکر کنم اشتباه کردم!

- اِ شما کی اومدین؟

عمو بود.

- سلام عمو. همین الان اومدیم.

ماهان - آره همین الان اومدیم.

بی تربیت کسی از تو سوال کرد؟ همیشه بگم یه ساعته اومدم ولی داشتم شما رو دید می زدم، به خاطر همین اعلام حضور نکردم!

عمو - خوبی دخترم؟

- ممنون عمو خوبم.

عمو - برین بشینین براتون چایی بیارم.

من - شما چرا زحمت می کشین؟ شما بشینین من میارم.

عمو - خب اگه خودت این جوری می خوای حرفی نیس. پس من برم دست و صورتمو بشورم و بیام.

حالا من به تعارف کردم، نمی شد بگی نه تو بشین من بیارم برات؟ مثلا من مریضما! خوشم میاد تو این خونه عین خیالشونم نیست من سرطان دارم و دارم می میرم.

با به لبخند رفتم تو آشپزخونه. بعد از سلام کردن به خاله چند تا چایی ریختم و بردم تو پذیرایی. عمو داشت تلویزیون نگاه می کرد. ماهانم هنوز از اتاقش بیرون نیومده بود. خاله هم چند ثانیه بعد اومد نشست کنار عمو. بعد از چند دقیقه ماهانم اومد. همگی داشتیم فیلم نگاه می کردیم.

خاله قشنگ تو بغل عمو بود. ناگفته نماند عمو هم کلی از این وضعیت حال می کردا. اینو از چهره خندونش می فهمیدم. ماهانم که انگار این صحنه ها رو هزار بار دیده این قدر غرق فیلم بود که نگو. خب به احتمال زیاد دیده دیگه. اینا که فقط برای من هندی بازی درنمیان که. بیچاره از بس دیده دیگه براش عادی شده. منم خواستم عادی باشم ولی مگه این چشم های هیز من می داشت؟ تازه به صحنه رو هم دیدم که عمو خاله رو بوسید. خیلی عشقولانه بودن.

ماهان - مامان من میرم تو اتاقم شام حاضر شد صدام کنین.

آخه این آدم چرا این قدر بی عقل بود؟ آخه من حالا چطوری بشینم پیش این دو تا مرغ عشق؟

خاله - باشه برو پسر صدات می زنم.

ماهان پاشد رفت.

این تی وی هم که همش فیلم عاشقانه پخش می کرد. به کم خشونت، هیجان، چند تا فیلم پلیسی، هیچی نداشت.

عمو - خب سانیا جان امروز خبرایی به گوشم رسید از حالت.

به عمو نگاه کردم. خوبه به اشاره کوچیک کرد. دیگه داشتم شک می کردم که سرطان دارم!

- بله عمو درست شنیدین.

عمو - دخترم اگه می بینی ما تو این خونه حرفی پیشتم نمی زنیم برای اینه که می دونیم تو به دختر قوی هستی و به این زودی جا نمی زنی.

هی عمو جون چجوری جا نزنم؟ توی نوزده سالگی بهت بگن سرطان داری چه حالی میشی؟

البته اینا رو تو دل خودم گفتم. دوست نداشتم عمو و خاله رو ناراحت کنم.

- بله عمو سعی می کنم مثل همیشه قوی باشم.

بعد از گفتن حرفم بغض کردم. چرا همه ازم می خواستن قوی باشم؟ بابا من سرطان دارم! سرما خوردگی نیست که این قدر راحت می

گین قوی باشم! آخه مردن قوی شدن می خواد؟!!

عمو - می دونستم که از پیشش برمیای. روی کمک ما هم حساب کن.

من - ممنونم عمو. هم از شما هم از خاله.

خاله - ما که کاری نکردیم. این قدر تعارف نکن. دیگه دارم شک می کنم که واقعا سانیا باشی! حالا هم پاشو برو به اطلاعاتی از ماهان در مورد بیماریت بگیر.

این خاله هم چه دل خجسته ای داره ها! اطلاعات می خوام چی کار؟ بهونه بهتر از این نبود؟ بگو پاشو برو می خوام با شوورمون خوش باشیم دیگه!

منم موندن رو جایز ندیدم. دیدم اگه بیشتر این جا بمونم باید صحنه های مثبت هجده رو هم ببینم. بلند شدم و گفتم:
- بله باشه. پس من میرم پیش ماهان.

بعدم ازشون جدا شدم و اومدم به طرف اتاق ماهان. حالا من برم به این دکی چی بگم که والا می خوام در مورد بیماریم سوال بپرسم؟ اونم طاقچه بالا می داشت و یک ساعت برام حرفای بالای دیپلم می زد و این قدر اصطلاح های خارجی می گفت که بدتر گیجم می کرد. اون به ذره امید به زندگیم از دست می رفت.
یه کم فکر کردم. فکری به ذهنم رسید. در اتاقشو زدم.
- بیا تو.

درو باز کردم. دوباره سرش تو همون پرونده بود. بدون این که سرشو برگردونه ببینه من کیم گفتم:
- مامان الان میام.

هه هه هه به من میگه مامان!

سرفه ای کردم و گفتم:

- چند دقیقه لپ تاپتو می خواستم.

ماهان سرشو چرخوند و روی تخت نشست.

- اِ تویی من فکر کردم مامانه. لپ تاپ می خوام چی کار؟

- به تو چه آخه؟ می خوام برای دوستم ایمیل بفرستم واجبه.

ماهان - اوناهاش روی میزه.

به طرفی که اشاره می کرد نگاه کردم. به طرف لپ تاپش رفتم. روشنش کردم و وصل شدم به اینترنت.

صفحه مورد نظرم باز شد که در مورد سرطان معده بود. چشم چهار چشمی داشتم مطالبو می خوندم. از یه چیزاییش سر درآوردم ولی بیشترشو حالیم نشد. آخرشم نظرات بود. زوم شدم روی نظرات. چند تاشو خوندم. یکیش که دختری بیست و دو ساله بود که رو به بهبود بود. یکی هم گفته بود پدربزرگش سرطانشو دیر فهمیده بود که به یه ماه نکشیده و فوت کرده بود. یکی دیگش دختر بیست و هفت ساله ای بود که دو سال سرطان معده داشت و دکتر گفتن شیش ماه دیگه زنده س. تازه دو تا دختر کوچولو هم داشت. با خوندن این نظر قلبم فشره شد.

ماهان پشت سرم ایستاده بود و کلشو آورده بود جلو و زوم صفحه شده بود. یه دفعه از جام بلند شدم. حرکاتم دست خودم نبود. به صورت هیستریک داشتم حرف می زدم و قدم رو می رفتم.

- من می دونم می میرم. من می میرم. من می میرم.

یه دفعه جلو ماهان ایستادم. شوکه شده بود. خیره شدم تو چشماش. حواسم بهش نبود، فقط حرف می زدم. - بین ماهان، هوای بابا و مامانو داشته باشیا. من می دونم به این زودی می میرم ولی تو حواست بهشون باشه. می دونم پررویه ولی حواست به سامان و سارینا هم باشه ها. باشه؟ من باید به فاطمه و نیکو هم خبر بدم. اونا هم باید بدونن چون بعد از این که بمیرم می دونم از دستم ناراحت میشن. الان من باید چی کار کنم؟ ماهان من می ترسم. نکنه همین امشب بمیرم؟! خدایا یه کم بهم وقت بده. می دونم چشمام زیادی هیزی کرده. خدایا چی کار کنم؟ دست خودم که نبود. تو به بزرگی خودت بیخش. خدایا یه کم فرصت بده من آماده بشم. ماهان اومد جلو و گرفت و گفت:

- سانیا چته تو؟

- برو کنار ماهان باید فکر کنم. من دیگه دارم می میرم.

ماهانو پس زدم و دوباره قدم رو می رفتم و جمله هامو تکرار می کردم. ماهان دوباره اومد جلوم و بازو هامو گرفت و تکونم داد.

- سانیا چی میگی با خودت؟ کی گفته تو می خوای بمیری؟

- ماهان من همه چیزو می دونم پس دیگه گولم نزن.

ابروی ماهان رفت بالا و با تعجب گفت:

- من کی تو رو گول زدم؟!

- آه ماهان حال خوش نیست ولم کن.

ماهان عصبانی شد و منو گرفت و روی تخت نشوند و کنارم نشست. توی چشمام خیره شد و گفت:

- سانیا تو چته؟ چرا این جور می کنی؟ اون از صبح که گذاشتی و رفتی و یه خبر به هیچ کس ندادی، اینم از الانت که عین دیوونه ها داری

راه میری و میگی دارم می میرم.

با دستاش صورتمو قاب گرفت و تو چشمام خیره شد و ادامه داد:

- سانیا تو قرار نیست بمیری. من نمی دارم این اتفاق بیفته. شده دنیا رو زیر و رو می کنم، با بهترین دکترای دنیا حرف می زنم که تو رو

نجات بدم و مطمئن باش نمی دارم اتفاق بدی برات بیفته.

کمی مکث کرد و گفت:

- تو به من اطمینان داری؟

توی چشمای سیاهش غرق شدم و بی اختیار سرمو به نشونه آره تکون دادم.

لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

- سانیا پس تو کلت به خدا باشه. هر چی اون صلاح بدونه همون میشه. منم تمام توانم رو می دارم. سانیا من نجات میدم. نمی دارم اتفاق

بدی بیفته.

دلم گرم شد، از حمایت و امیدش خوشم اومد. اشک از گوشه چشمام چکید. برای اولین بار توی این روز که چندین بار بغض کردم و

بغضمو فرو دادم حالا دیگه نتونستم قوی باشم. نتونستم جلوی ماهان خودمو نگه دارم. اشک اولی ریخت، دومی هم دنبالش اومد، سومی و

چهارمی هم دنبالش هم. چند لحظه بعد اشک بود که عین سیل از چشمام بیرون میومد.

ماهان دستاشو برداشت. کنترلی رو از روی تخت برداشت و با فشار دادن دکمه ای، آهنگ فضا رو پر کرد. ماهان دستشو پشت سرم گذاشت و سرمو به سینش تکیه داد. همین برای بغض بیشتر کافی بود. صدای آهنگ نمی داشت صدای هق هقم بیرون بیره و توی صدای آهنگ گم می شد.

آغوشتو به روم نبند

بدون تو دق می کنم

مثل روزای اول عاشقیم هق هق می کنم

هیشکی نمی تونه تو دنیا جز تو خوشحالم کنه

دل خوشه با تو ناخوشیم حتی که دنبال کنه

من نمی خوام بدون تو تموم این زندگیو

نمیشه بی تو وا کنم رو هیشکی دلبستگیو

من نمی خوام بدون تو تموم این زندگیو

نمیشه بی تو وا کنم رو هیشکی وابستگیو

(مهدی احمدوند، آغوش)

ماهان سکوت کرد و چیزی نگفت. دستشو پشت کمرم می کشید و سکوت کرده بود. نمی دونم چرا حرفاش به دلم نشست. یه حسی بهم گفت که حرفاش ترحم و دلسوزی نیست. همدردی بود. از ترحم نفرت داشتم.

شاید یه ربعی بود که بغل ماهان بودم ولی از حق نگذیریم چه جایی بود لامصب! یادم باشه هر وقت دلم گرفت پیام این جا تا خالی شم.

- خفه سانیا!

- آه چیه باز ضد حال زدی؟

- مرض! رفتی بغل پسر مردم آغوره گرفتی بلندم نمیشی؟

- خب دوست دارم.

- غلط کردی. بپر بیرون.

- ایش خب حالا.

تکونی به خودم دادم و از بغل ماهان بیرون اومدم.

ماهان نگاهی بهم کرد و گفت:

- بعضی وقتا لازمه آدم تخلیه بشه. ماما گفت از صبح بغض کردی داری می ریزی تو خودت. سانیا خودت باش. نمیگم گریه کردن خوب نیست، چرا هست ولی هر چیزی به اندازهش. نه این قدر غصتو جمع کن تو خودت که بشه بغض بزرگ و خفت کنه، نه این قدر راحت سر

هر چیز اشک بریز که از حدش بگذره و جنبه لوسی به خودش بگیره. سانیا خودت باش. همون سانیا دیروز که به همه تیکه می نداشت و

شاد بود. شادِ شاد. نذار بیماریت که چیز بزرگیم نیست از پا درت بیاره. اگه شاد باشی و باهات کنار بیای همه چیز خیلی زودتر از اون چه

که باید، تموم میشه. با بیماریت دوست شو، ولی در عین حال باهات مبارزه هم بکن.

راست می گفت. حرفاش به دلم نشست. باید می شدم همون سانای شاد. بی خیال بابا دنیا دو روزه. انگار با گریه کردنم دیگه بیماری رو شکست دادم. حالا خالی خالیم.

- تو از اولم خالی بودی.

- مرض و کوفت!

- اِ! اینا رو داری به خودت می گیا! حواست هست که من خودتم؟

- آره می دونم یادم نرفته.

آه حالا این چرا این قدر حرف می زنه؟ شدیم فیلم هندی حالا می خواد دکتر بودنش رو به رخم بکشه.

همون جور که ماهان داشت موشکافانه نگام می کرد تا تاثیر حرفاشو توی صورتم ببینه پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- حالا چرا تو هی نطق می کنی؟ یه نفسی هم بکش وسطش خفه نشی یه دفعه بیفتی رو دستم. جواب خاله رو چی بدم من؟

ماهان نیشش تا بناگوشش باز شد و گفت:

- نترس خفه نمیشم. تا باشه از این نطقا. حالا پاشو لباسمو خشک کن روش آبغوره ریخته.

- اییش به همین خیال باش. باید باعث افتخارتم باشه اشکای نازنینم ریخته روی لباس تو.

ماهان شیطون نگام کرد و گفت:

- بر منکرش لعنت.

بلند شدم و از اتاق امدم بیرون. رفتم دست و صورتمو شستم و خواستم برم پیش عمو اینا که با دیدنشون کپ کردم! دوباره عقب عقبی اومدم و بدون در زدن پریدم داخل اتاق ماهان.

همین جوری ساکت زل زدم به ماهان. چه عضله ای هم داشت! نمی شد چشم ازش برداشت! معلومه که خیلی روشون کار کرده بود. پلک نمی زدم. نمی خواستم نگام دو بار بشه. نمی خواستم گناه کنم دیگه، به خاطر همین پلک نمی زدم چون یه نگاه حلاله! هنوز داشتم اندامشو دید می زدم.

ماهان - چی شده سانیا؟ چرا یهو پریدی توی اتاق؟

آه حرف نزن بابا.

صدای ماهان دوباره اومد.

- سانیا با تواما!

- چی؟ هیچی همین جوری اومدم.

ماهان که تو صداش خنده رو به وضوح می شد تشخیص داد گفت:

- سانیا چشمای من این بالاست!

نگامو انداختم تو چشماش و پلک زدم و با بی حوصله گفتم:

- هان چیه؟ چی میگی؟

ماهان خنده ای کرد و در حالی که تی شرتشو می پوشید گفت:

- برای چی یهو بی پریدی تو اتاق؟

تازه یادم افتاد برای چی وحشی بازی در آوردم. حالا چی بگم بهش؟ بگم بابا مامانت داشتن به هم دل و قلوبه می دادن منم هول کردم پریدم این جا؟

به تته پته افتادم.

- چیزه ... می خواستم ... یعنی ... آهان می خواستم بابت حرفات تشکر کنم.

ماهان نگاه موشکافانه ای بهم کرد و گفت:

- نگو که اومدی از من به خاطر حرفام تشکر کنی که مطمئنم این یکی رو تو خواب دارم می بینم! پس بگو چی شده؟

آه یعنی ضایع ترین حرفو زده بودم. خب من بخاطر کاری از ماهان تشکر نمی کردم. شاید کس دیگه ای بود این کارو می کردم. اونم کی؟ ماهان! اونم چی؟ یه پسر! خب مشکوک بودم دیگه. حق داشت.

- خب چیزه، یعنی من رفتم بیرون، رفتم دست و صورتمو بشورم ...

ماهان - خب؟

- هیچی دیگه اومدم برم پیش خاله اینا نشد.

ماهان - نشد؟!

آه بگیر دیگه روانی.

- آره دیگه نشد برم.

ماهان - خب برای چی؟

نچ این نمی خواد بگیره. خب باشه بدون رودربایستی میگم! مگه چیه؟

- هیچی خاله اینا یه سری کارایی داشتن که من نباید می بودم.

ماهان اول نگاه کرد بعد از چند ثانیه که گذشت انگار داشت حرفامو هضم می کرد. بعد با صدای بلندی خندید. از خنده ناگهانی و بلندش ترسیدم. از ترس درو بغل کردم و "هه" بلندی گفتم.

صدای خاله اومد که داشت واسه شام صدامون می کرد. من که چسبیده بودم به در، صدای خاله رو شنیدم و گرنه با صدای خنده ماهان که نمی شد صدایی شنید.

- دیوانه ترسیدم. به چی می خندی؟ خاله داره صدامون می کنه بیا پایین.

اینو گفتم و اومدم بیرون. هنوز صدای خندش میومد.

بدبخت دیوونه هم هست! این بیشتر از من به دکتر احتیاج داره که! مگه من چی گفتم؟ یعنی خیلی امل بازی در آوردم؟ نه بابا. خب تا حالا زنده از نزدیک این چیزا رو ندیدم.

رفتم تو آشپزخونه. عمو و خاله منتظرمون بودن. کنار خاله نشستم. دنبال من ماهانم اومد و کنار عمو نشست.

عمو - به چی می خندیدی ماهان صدات میومد؟

ای وای برنگرده بگه به کارای شما و حرکت سانیا می خندیدم! پاک آبروم میره!

ماهان نگاهی به من کرد و نگاهی به پدر و مادرش و دوباره خندید.

ای مرض! کوفت! درد! به چی می خندی؟

خاله - سانیا این داره به چی می خنده؟

لبخندی زدم و گفتم:

- هیچی خاله جان براش جوک گفتم داره به اون می خنده.

بعدشم چشم غره ای به ماهان رفتم.

عمو - خب برای ما هم تعریف کن.

خب حالا سانیا جان خرتو بیار که حسابی بارت سنگینه باید لوییا و نخود و باقلا بار کنی!

ماهان به دادم رسید. در حالی که خندشو کنترل می کرد گفت:

- بابا جوکش مال جوونا بود.

باباش نگاش کرد و گفت:

- مگه من پیروم؟

ماهان - من غلط بکنم چنین جسارتی بهتون بکنم.

خاله - خیلی خوب حالا شامتونو بخورین از دهن افتاد.

مشغول شام خوردن شدیم. بماند که ماهان همش ریز ریز می خندید و می رفت رو اعصابم. منم همش براش چشم غره اومدم. اونم که

انگار نه انگار.

بعد از شام من خواستم زود برگردم خونه. حتما مامان اینا کلی نگرانمن.

- خب دیگه خاله، عمو با اجازتون من دیگه برم. بابا اینا حتما نگرانم شدن. از صبح خونه نرفتم.

عمو - کجا حالا؟ هنوز زوده.

- نه دیگه بهتره برم.

ماهان - منتظر باش حاضر شم.

من - نه با آژانس میرم.

ماهان - میگم منتظر باش.

الان حقشه بزمن له شه ها! ولی خب من خیلی غلط اضافه می کنم! شبه خب می ترسم تنها برم حتی با آژانس. بنابراین حرف دیگه ای نزدم.

خاله رو بوسیدم.

خاله - سانیا مراقب خودت باش. ایشالا که خوب و سر حال میشی. من دلم روشنه.

- ممنون خاله. خیلی دوستتون دارم. ببخشید که زحمت دادم.

عمو - منم هستما.

نگاهی بهش کردم. داشت حسودی می کرد.

با عمو دست دادم. عمو خم شد و پیشونیمو بوسید.

- ایشالا که سر حال میشی عمو.

- مرسی عمو. شمارم خیلی دوس دارما.

ماهان -! پس من چی؟ من حسودیم شد. این جا کسی منو دوست نداره؟

ماهان کلشو بین عمو و خاله پایین آورد و نگاهشون کرد. عمو طرف راست و خاله طرف چپ گوشو بوسیدن.

ماهان - حالا شد. سانیا بزن بریم.

- ایش حسود.

ماهان - نه بابا مثل این که بابا و مامان من هستن!

عمو - خب سانیا هم جای دخترمونه دیگه.

زبونمو برای ماهان بیرون آوردم و گفتم:

- خوردی دُکی؟ بریم دیر شد. سعی نکن جای منو بگیری که از مادر زاده نشده کسی بخواد جامو بگیره. اوکی؟

ماهان با ژستی کلشو تکونی داد و با لحن کشداری گفت:

- اوکی.

خاله و عمو به هم نگاه کردن و لبخندی زدن.

وا اینا چشونه؟

ماهان - بزن بریم.

بعد از خداحافظی از عمو و خاله رفتم و پریدم توی ماشین.

ماهان پخشو زد. هر دو ساکت بودیم. من داشتم به این فکر می کردم که مامان و بابا با دیدنم چی کار می کنن؟ مامان حتما چشماش بارونی

میشه بابا هم حتما خیلی ناراحته ولی نباید بذارم این جوری بشه. اومم آره نباید این جوری بشه.

همزمان به آهنگم گوش می دادم.

طناز من ای ناز من ای ناز

ناز من ای ناز

باز از تو میگم تو شعر و آواز

تو شعر و آواز

باز با هم می خندیم باز با هم می رقصیم

اما نه به این ساز اما نه به این ساز

طناز من ای ناز من ای ناز

باز از تو میگم تو شعر و آواز

این زندگی این جور نمی مونه

عشق من ازم دور نمی مونه
 صاحب داره دنیا همه کاراش
 این جوری که ناجور نمی مونه
 این جوری که ناجور نمی مونه
 دنیام که به تاریکی شب هاست
 توی چشمای من اشک یه دریاست
 آخ اون چه منو زنده می ذاره
 عشق تو عزیز و عشق فرداست
 عشق تو عزیز و عشق فرداست
 گفتم که خدا عزیزترینه
 نازش بکشیم که نازینه
 باز رد میشه ابر پاره پاره
 مهتاب میاد و ماه و ستاره
 مهتاب میاد و ماه و ستاره
 طناز من ای ناز من ای ناز
 ناز من ای ناز
 باز از تو میگم تو شعر و آواز
 تو شعر و آواز
 باز با هم می خندیم باز با هم می رقصیم
 اما نه به این ساز اما نه به این ساز
 (معین)

نگاهی به ماهان کردم. این چرا این آهنگو گذاشته؟ پشت چشمی نازک کردم براش. چند دقیقه بعد رسیدیم دم خونه ما. از ماشین پیاده شدم.
 - فعلا.
 ماهان - سانیا؟
 دوباره به طرف ماشین چرخیدم و کلمو از پنجره فرستادم تو.
 - هوم؟
 ماهان - هوم نه و بله. فردا صبح منتظر باش میام دنبالت.
 - برای چی؟

ماهان - می خوام با یکی آشنات کنم.
 - با کی؟
 - حالا. فردا می فهمی.
 ای خدا این چرا نمی تونه بفهمه من تا فردا از کنجکاوی می میرم؟
 برای این که بیشتر کنجکاوم نکنه ازش خداحافظی کردم.
 رفتم داخل. حدس زدم سامان و سارینا هم خونه ما باشن. اینا که کاری ندارن. همیشه خدا این جا تلپن. رفتم داخل خونه. قیافمو بشاش کردم و شدم همون سانیا. کسی منو ندیده بود. سرمو بلند کردم و سلام بلندی کردم.
 - سلام بر اهل خانه.
 همه به طرفم برگشتن و با چشمای متعجب و گرد شده نگام کردن. همه سکوت کرده بودن. از این سکوت راضی نبودم.
 - اِ چیه؟ چرا این جورى نگام می کنین؟ به خدا من سانيام.
 مامان زد زیر گریه. بابا چشماش برق زد. فهمیدم که برق اشک بود. تحمل نداشتم. بغض کردم ولی با آب دهنم سعی کردم بغضمو قورت بدم. کمی موفق شدم.
 - پوف عجب استقبالی ازم شد!
 بابا از جاش بلند شد و به طرفم اومد. نگاهی بهم کرد. یهو منو تو بغلش گرفت. احساس آرامش کردم. یه حس خوب. دوست داشتم این حسو.
 بابا منو از خودش جدا کرد و گفت:
 - سلام دخترم. به خونه خودت خوش اومدی.
 یه کم انرژی گرفتم. لبخندی روی لبم دوید.
 - مرسی بابا جون.
 از بابا جدا شدم و به طرف مامان رفتم. جلوش زانو زدم و به چشمای پف کرده و سرخش خیره شدم.
 - مامان می دونی که خیلی دوست دارم. می دونی که عزیز منی. می دونی که دنیام تویی ولی مامان جون می دونی طاقت اشکاتو ندارم؟ می دونی با گریه کردن خنجر می زنی به قلبم؟ اگه سانیا رو دخترت می دونی مثل قبل باهام رفتار کن. بهم بفهمون که این بیماری لعنتی هم نمی تونه مامانمو ازم بگیره. نمی تونه خانوادمو ازم دور کنه و ازم بگیره. باشه مامانم؟ باشه قربونت برم؟
 مامان منو کشید تو بغلش و همراه بغض و گریه گفت:
 - مگه چه گناهی رو مرتکب شدم که بچم باید سرطان بگیره؟ من چه بدی ای کردم؟ خدایا من شفای سانيامو از خودت می خوام.
 - هیس. مامان جونم داری کفر میگی. مامان منم مثل همه ی این آدمای منم؟ مامان برام دعا کن. به دعائون احتیاج دارم.
 صدای فین فین کس دیگه ای به گوشم رسید. از جام بلند شدم. همه داشتن گریه می کردن حتی سامان و حسین. دیگه داشتن می رفتن رو اعصابم. با عصبانیت کمی صدامو بلند کردم و گفتم:

- به خدا اگه از یکتون صدای گریه بشنوم و اشک از تون ببینم، میرم دیگه پامو تو این خونه نمی دارما! بابا پاشین جمعش کنین. آه حالم به هم خورد.

کمی ایستادم و بهشون نگاه کردم. سامان چشماش کاسه خون بود. سارینا و پرستو و حسین از همه بدتر بودن. انگار اصلا صدای منو نشنیدن. یه کم با بقیه حرف زدم ولی فایده نداشت. انگار روضه گرفته بودن.

نگاه ملتسمو به بابا دوختم اما می دونستم اونم ناراحته. بی خیال شدم و به طرف اتاقم رفتم و داد زدم:

- مامان من خستم می خوابم. خونه خاله اینا شامو خوردم. در ضمن هر کی خواست آبغوره بگیره خواهشا دیگه توی این خونه نیادا. من اصلا خوشم نمیاد. شب همگی بخیر.

درو باز کردم و خودمو پرت کردم توی اتاقم. به در تکیه دادم و پشتش نشستم. بغض داشت خفم می کرد. هیچ وقت دوست نداشتم خانوادمو توی این وضعیت ببینم.

بلند شدم و با گریه لباسمو عوض کردم و خزیدم تو تخت. کمی گریه کردم و خیال بافی بعدشم نفهمیدم کی خوابم برد.

با احساس این که کسی موهامو نوازش می کنه، آرام چشمامو باز کردم. چشمم توی چشمای پف کرده مامان قفل شد.

- سلام مامانی.

سلام دخترم.

- اومم منو این همه خوش بختی محاله!

مامان - چرا دخترم؟

- هیچی. مامان جون دوستون دارم.

- منم دوست دارم دختر گلم.

چشمای مامان برقی زد. دیگه حوصله گریه مامانو نداشتم برای همین زود بلند شدم.

- خب مامان خانوم صبحونه ما چی شد؟

مامان - ای وای!

- چی شد؟

- این پسر سه ساعت پایین منتظر توئه من اومدم بیدارت کنم یادم رفت.

من - پسره؟ پسره دیگه کیه؟

مامان در حالی که از جاش بلند می شد گفت:

- ماهان دیگه. گفت دیشب باهات قرار داشته.

- اوه آره.

مامان - پس زود حاضر شو بیا پایین.

- باشه الان میام.

سریع دست و صورتو شستم و لباسمو عوض کردم. مانتوی سفیدمو با شلوار لی آبی پوشیدم و مقنعه مشکی ای هم سر کردم و پریدم بیرون.

ماهان داشت برای بابا و مامان آروم حرف می زد. تا متوجه من شد لیخنندی زد که بابا و مامانو متوجه من کرد.

ماهان - سلام.

- سلام.

مامان - سانیا برو به چیزی بخور میز آماده س. ما صبحونمونو خوردیم.

باشه ای گفتم و به طرف آشپزخونه رفتم.

خفن مشکوک می زدن!

صبحونه مختصری خوردم و با ماهان با هم اومدیم بیرون و سوار ماشین شدیم.

توی ماشین هر دو سکوت کرده بودیم. بدون این که به ماهان نگاه کنم گفتم:

- داشتی به مامان و بابا چی می گفتی؟

ماهان - چیز خاصی نبود.

- چیز خاصی نبود که تا من رسیدم حرفتو قطع کردی؟

ماهان - گفتم که چیز مهمی نبود. فقط از شون خواستم رفتار شونو نسبت به تو تغییر ندن.

ماهان نگاهی بهم کرد و گفت:

- مثلاً گریه و از این جور چیزا دیگه برای روحیت خوب نیست. هوم؟

نگامو ازش گرفتم. اونم دیگه حرفی نزد.

من - خب الان داریم کجا می ریم؟

ماهان جدی گفت:

- پیش دوس دختر من.

یه لحظه بی حرکت موندم! این چی گفت؟!؟

من - چی؟!؟

ماهان - چه خبرته؟ گوشم کر شد. میگم داریم می ریم پیش دوست دخترم.

از حرص می خواستم خفش کنم!

با حرص گفتم:

- دوست دختر تو چه ربطی به من داره؟ اول صبحی منو کشوندی آوردی دوست دختر تو بینم؟!؟

ماهان - مگه چیه؟

من - نخودچیه!

ماهان با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

- چیه حسودیت شد؟

کامل به طرفش برگشتم و نگاه عاقل اندر سفیهی به ماهان کردم و با چشمای گشاد شده نگاهش کردم. با تعجب پرسیدم:

- به کی؟!

ماهان با لبخند گفت:

- به دوست دخترم دیگه.

پقی زدم زیر خنده. ماهان با تعجب نگام کرد.

ماهان - چرا می خندی؟ حرف خنده داری زدم؟

من - واقعا چه فکری پیش خودت کردی که این همه به خودت اعتماد داری؟

ماهان - فکر نکردم، مطمئنم از خودم!

اوه یکی بیاد بگیره اینوا!

ماهان ماشینو متوقف کرد و گفت:

- پیاده شو رسیدیم.

من با تعجب پیاده شدم و به ساختمون بیمارستان نگاه کردم.

ماهان - چی شد پس؟ بدو دیگه.

بدون سوال همراه ماهان وارد بیمارستان شدیم.

ماهان - این جا بشین الان میام.

روی صندلی نشستم و منتظر ماهان شدم. چند دقیقه بعد اومد.

ماهان - بلند شو بیا بریم پیشش.

به دنبال ماهان راه افتادم. سوار آسانسور شدیم و رفتیم طبقه دوم. کنار در اتاق ایستادیم. ماهان نگاهی بهم کرد و درو باز کرد. با هم وارد

اتاق شدیم. دو تا تخت بود. یکیش خالی بود یکیشم یه نفری بود که روش دراز کشیده بود و داشت نگاهمون می کرد.

این ماهان دیوانه شده؟ چرا منو آورده این جا مسخره؟

نگاه تند و تیزی به ماهان کردم. انگار با نگاهم دستپاچه شد.

- به ... به ... سپیده خانوم دوست دختر بنده. خوبین شما؟

سپیده - دهه تو باز به من گفتی دوست دخترتم؟

ماهان قیافه بانمکی به خودش گرفت و گفت:

- مگه نیستی سپیدی؟

سپیده - وای به من نگو سپیدی!

ماهان - پس چی بگم؟
 سپیده - بگو سپیده خانوم.
 ماهان - باشه سپیده خانوم.
 سپیده - الان میگی سپیده ولی چند دقیقه بعد باز یه چیز دیگه میگی.
 ای بابا اینا چرا ول نمی کنن؟ من الان این جا نقش برگ چغندرو ایفا می کنم؟ تک سرفه ای کردم تا شاید یه نظر به این بنده بندازن.
 سپیده - ببین آقا دُکیه نداشتی با این خانوم آشنا بشما.
 ماهان - اِ به من چه؟ بیا آشنا شو.
 سپیده خودشو کشید بالا و نگاه بامزه ای به ماهان انداخت و گفت:
 - ما که علم غیب نداریم. تو آوردیش خودتم معرفیمون کن دیگه.
 ماهان خنده ای کرد و گفت:
 - خدا به داد من برسه از این به بعد! شدن دو تا.
 من متوجه منظور ماهان نشدم.
 ماهان با دست اشاره ای به من کرد و گفت:
 - ایشون که می بینیدش اسمش سانیاست. سانیا شمس.
 قیافه ی ماهان با گفتن ادامه حرفش حالت ناراحتی پیدا کرد و ادامه داد:
 - سپیده، سانیا تازه متوجه سرطانش شده. آوردمش این جا با هم آشنا بشین چون فکر می کنم حرفای همدیگه رو بهتر درک می کنین.
 سانیا ایشونم سپیده خانومن. سپیده رستمی. ایشونم سرطان دارن.
 من و سپیده نگاهی به هم کردیم و لبخند تلخی زدیم.
 ماهان - من میرم یه سری کار دارم انجام میدم باز میام پیشتون.
 ماهان از اتاق بیرون رفت. جلو رفتم. سپیده دستاشو به طرفم دراز کرد.
 سپیده - از آشناییت خوش وقتم.
 منم دستاشو تو دستام فشردم و با لبخند گفتم:
 - منم همین طور.
 سپیده - بشین.
 روی صندلی نشستیم.
 سپیده - متاسفم از بابت بیماریت.
 جوابم فقط لبخند تلخ بود.
 سپیده - همیشه این قدر کم حرفی؟
 با حرف سپیده یه تایی ابرومو بالا بردم و با تعجب نگاهش کردم.

سپیده - وا چرا این جوری نگام می کنی؟!

من - آخه ... راستشو بخوای اولین نفری هستی که این حرفو بهم می زنی. من خیلی شلوغ بازی درمیارم. یه جوری که صدای همه درمیاد.

سپیده خنده قشنگی کرد و گفت:

- پس مثل خودمی.

دو تایی با هم خندیدیم.

سپیده - بیماری تو چیه؟

من - آه، سرطان معده.

سپیده - خب از خودت برام بگو.

منم شروع کردم به حرف زدن. کلی با هم گفتیم و خندیدیم. یه جور یغرق حرف زدن باهاش بودم که اصلا حواسم به وقت و ساعت نبود. بعد از دو ساعت ماهان با زور منو به خونه رسوند و گفت که از فردا باید بیمارستان بستری بشم. از دانشگاه هم مرخصی گرفتم اما به نیکو و فاطمه هنوز چیزی نگفتم.

تمام روزو با مامان و بابا و سارینا و سامان و حسین و پرستو بودم. دوست داشتم روز آخری پیششون باشم. تا شب کلی حرف زدیم و خوش گذروندیم. صحبتایی که ماهان با مامان و بابا کرده بود کارساز بود چون دیگه خبری از گریه و ناراحتی نبود.

صبح با توکل به خدا همراه مامان و بابا رفتیم سمت بیمارستان. دلشوره داشتم. بزم حالت تهوع داشتم. نمی دونم شاید از استرس زیاد بود. نزدیکیای بیمارستان بودیم دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم.

- بابا ماشینو نگه دار.

بابا از توی آینه نگاهی بهم کرد. انگاری پی به حالم برده بود. سریع ماشینو کنار خیابون پارک کرد. پریدم پایین هر چی تو معدم بود رو بالا آوردم. از بس عق کردم نایی تو بدنم نمونده بود. بخصوص که از دفعه های قبلی ضعیف تر هم شده بودم.

دوباره حالم بد شده بود. چشمام سیاهی می رفت. می دونستم حتما فشارم پایینه. مامان و بابا خیلی نگرانم بودن. شونه های مامان می لرزید. لرزش دستای بابا رو هم می دیدم. بغضم داشت خفم می کرد ولی نمی داشتم اشکام سرازیر بشه. چشمامو بستم.

با توقف ماشین چشمامو باز کردم و از ماشین پیاده شدم. مامان زیر بغلمو گرفت و با هم راه افتادیم. بابا هم همراهمون میومد. سرم پایین بود که با صدای ماهان سرمو بالا گرفتم.

ماهان - سلام. چی شده؟

بابا - سلام. حالش باز به هم خورد.

ماهان - بالا آورد؟

بابا - آره.

ماهان به مامان گفت که منو ببره به اتاقی که اشاره می کرد.

با کمک مامان روی تخت دراز کشیدم.

کمی از سرگیجم خوب شده بود. نگاهم که به چشمای نمناک مامان می خورد بغضم بیشتر می شد. چشمامو بستم. نمی خواستم گریه کنم. نباید گریه می کردم نباید ...

بعد از ظهر حالم خوب بود. البته به نسبت صبح حالم بهتر بود. روی تخت دراز کشیده بودم و دستامو زیر سرم قلاب کرده بودم. همین جوری داشتم توی فکرام شنا می کردم که در با صدای بد و وحشتناکی باز شد و صدای گریه بلند دو نفر به گوشم رسید. با وحشت خودمو بالا کشیدم و به تخت تکیه دادم. قلبم عین گنجشک می زد. تا خواستم ببینم کیه که داره این جوری می کنه، دو نفر افتادن روم. داشتن خفم می کردن. نمی دونستم بخندم، گریه کنم، فحش مثبت هجده بدم. واقعا گیج گیج بودم. تمام توانمو توی دستام ریختم و دو نفرو با خشونت کشیدم کنار.

نگاهی به نیکو و نگاهی به فاطمه کردم. من که از رفتارشون عصبانی شده بودم با حرص غریدم:

من - خبر مرگتون چه خبر تونه؟ بیمارستانو گذاشتین رو سرتون. مگه سر آوردین؟ زهره ترک شدم. نمی تونین عین آدم سرتونو بندازین پایین و بیاین؟ مسخره ها. خوبه سکنه نکردم!

یه کم آرام شدم و زیر چشمی نگاهشون کردم. بغ کرده بودن. دلم براشون سوخت. بغلمو باز کردم و گفتم:
- خب دیگه این جوری نکنین دلم سوخت. حالا مثل آدم بیاین بغلم.

نیکو و فاطمه این دفعه دو تایی آرام اومدن تو بغلم. شونه هاشون می لرزید. دوباره بغض کردم اما بازم با تمام توانم بغضمو قورت دادم. سعی کردم آرومشون کنم ولی نتونستم. حس کردم با یک کلمه ای که از دهنم بیرون بیاد بغضم می شکنه. چند ثانیه بعد نیکو و فاطمه با هم گفتن:

- سانی؟

منو میگی؟ کارد می زدی خونم درنمیومد!

بازم با خشونت هلشون دادم عقب.

- ای درد و سانی! مرض و سانی! کوفت و سانی! مگه نگفتم به من نگیں سانی؟ مگه اسم من چند کلمه س که اونم مخفف می کنین؟ س ... ا ... ن ... ی ... ا. فهمیدین؟ سانی.

نیکو - مرض! الان وقت ضد حال زدن بود؟

من - مرض! اسممو درست بگو تا ضد حال نزنم.

فاطمه - ای بابا. حالا مگه سانی چشه؟

- دوست داری منم بهت بگم فاطمی؟ باشه تو به من بگو سانی تا منم بگم فاطمی.

فاطمه جیغ بنفشی کشید و به طرفم خیز برداشت و موهامو از پشت گرفت و گفت:

- به خدا یه بار دیگه به من بگی فاطمی می کشمت.

منم دستمو دراز کردم و از جلو موهاشو گرفتم و کشیدم.

من - تو به من نگو سانی تا منم بگم فاطمی.

فاطمه - باز گفت! میگم اون جوری اسممو صدا نزن.

نیکو - بابا چتونه؟ این جا بیمارستانه ها! ول کنین. کشتی کج گرفتین؟

فاطمه - تو ول کن تا منم ول کنم.

من - نخیر اول تو ول کن بعد من ول می کنم.

فاطمه - تا سه می شماریم، به سه که رسید همزمان ول می کنیم.

من - باشه.

- یک ... دو ... سه.

هر دو همزمان موهای تو دستمونو ول کردیم. بعدشم شلیک خنده ها بود.

با تعجب سه تایی به رو به رو نگاه کردیم. ماهان و پوریا و رهام یه دست شونو جلوی دهنشون و دست دیگه رو هم روی دلشون گذاشته

بودن.

فاطمه - اوه اوه اینا کی اومدن این جا؟!

نیکو - یعنی همه چیزو دیدن؟

فاطمه - آبرومون رفت!

من - چتونه بابا؟ خب ببینن.

فاطمه و نیکو همزمان گفتن:

- تو خفه.

رهام - شما سه تا رو همیشه یه دقیقه هم تنها گذاشت؟

پوریا چشمکی به رهام زد و گفت:

- بالاخره نمردیم و روی شیطونشونم دیدیم. من که دیگه شک کردم این نیکو دخترعممه.

نیکو و فاطمه سراشونو انداختن پایین.

من حالت متعجبی به خود گرفتم و گفتم:

- واقعا؟!

ادامه دادم:

- یعنی این که تا حالا براتون از کارایی که کردیم چیزی نگفتن؟!

رهام و پوریا همزمان گفتن:

- نه.

من - واقعا؟ یعنی مثلا بهتون در مورد استاد جمشیدی نگفتن که چقدر بد اخلاقه و به خاطر این که یه بار سه تایمونو از کلاس انداخت

بیرون، ما مجبور به تلافی شدیم؟

دوباره پوریا و رهام به هم نگاه کردن.

رهام - تلافی؟

فاطمه - نه بابا زده به سرش. سانیا جان حالت خوبه؟

- آره من حال خوبه. آره داشتم می گفتم. بعد از این که ما رو از کلاس انداخت بیرون دفعه بعدش ما رفتیم یکی از پایه های سندلیشو لق کردیم تا نشست پخش زمین شد. یا مثل اون استاد جوون که اسمش احمدی بود. همون که خوش تیپ بود و همش به ما اخم می کرد. رفتیم روی سندلیش آدامس چسبوندیم، نیکو هم حواسشو پرت کرد و نشست روی سندلی و شلوار سیاه و قشنگش توسط آدامس نیکو خوشگل تر شد. یا مثلا ...

نیکو و فاطمه هر چی برام چشم و ابرو میومدن گوش نمی کردم تا این که دو تایی افتادن روم و با دستاشون جلوی دهنمو گرفتن. رهام و پوریا در حالی که می خندیدن اومدن و اونا رو ازم جدا کردن.

هر چی از قیافه بانمک نیکو و فاطمه بگم کم گفتم. از زور خنده دل درد گرفته بودم.

بعد از کمی خنده، رهام و پوریا ازم خداحافظی کردن و رفتن بیرون که ما راحت باشیم. نیکو طرف چپم و فاطمه طرف راستم روی سندلی نشستن.

فاطمه - سانیا چرا بهمون در مورد بیماریت چیزی نگفتی؟

من - نمی خواستم ناراحتتون کنم.

نیکو - خری دیگه. نگفتی این روزا شاید بیشتر به ما احتیاج داشته باشی؟

من - نه فکر نکردم بهش.

فاطمه - از بس نامردی.

با صدای باز شدن در اتاق، همگی به سمت در برگشتیم.

- سلام.

سپیده بود.

- سلام سپیده خوبی.

سپیده نگاهی به نیکو و فاطمه کرد و گفت:

- خوبم.

- سپیده اینا دوستای منن. همونا که ازشون تعریف می کردم.

سپیده سری تکون داد.

- بچه ها این دوستم سپیده س. سپیده این نیکو، اینم فاطمه.

سپیده جلو اومد و با نیکو و فاطمه دست داد و نشست روی تخت.

سپیده - چاکر همتونم هستیم.

نیکو و فاطمه نگاهی به هم کردن و زدن زیر خنده.

نیکو - خدا نکشت سانیا، این جا هم یکی عین خودمون پیدا کردی.

همگی خندیدیم.

یک ساعتی با هم حرف زدیم و نیکو و فاطمه رفتن خونه هاشون.

سپیده - خب تو گفتی بلدی گل بکاری؟

من - آره خب رشتم کشاورزیه ها.

- بین منم دوست دارم یاد بگیرم. بهم یاد میدی؟

- چرا که نه؟ ایشالا در آینده تو هم میشی مهندس کشاورزی. اوکی؟

سپیده لبخنده تلخی زد و گفت:

- امیدوارم.

- باشه. خب الان از کجا شروع کنیم؟

- اومم بریم تو محوطه بیمارستان گل بکاریم.

- خب باید بریم گل بخریم دیگه. تازه ما رو نمی دارن همین جوری بریم تو باغچه بیمارستان گل بکاریم که، باید با ماهان حرف بزنینم.

قرار بر این شد که صبح ماهان برامون وسایل و گل بیاره و هماهنگ کنه که ما بریم و تو باغچه گل بکاریم.

امروز صبح قراره ازم آزمایش بگیرن. خود ماهان ازم آزمایش می گرفت. بعد از اون با سپیده قرار داشتیم توی محوطه بیمارستان.

بعد از آزمایش فوری از اتاق پریدم بیرون. سوار آسانسور شدم و رفتم پایین. سپیده کنار در بیمارستان منتظرم بود. کنار پاشو نگاه کردم.

همه چیز بود.

سپیده - بریم؟

با لبخند روی لبم گفتم:

- بزن بریم.

تا نزدیکیای ساعت سه بود که مشغول بودیم. داشتیم به گلایی که کاشته بودیم آب می دادیم.

به سپیده نگاه کردم. سرش پایین بود.

- خب تجربه اولت چطور بود؟

سپیده سرشو بالا گرفت و نگام کرد و با شوق گفت:

- خیلی خیلی خوب.

داشتم از خوشحالییش ذوق مرگ می شدم که متوجه شدم داره از دماغش خون میاد.

رفتم جلو و تو چشماش خیره شدم.

- سپیده داره از دماغت خون میاد.

سپیده دستشو جلو برد و دماغشو پاک کرد ولی باز خون از دماغش میومد.

من - بدو بریم تو.

سپیده دستشو جلوی دماغش گرفت و با هم رفتیم داخل بیمارستان.

کمکش کردم که روی تخت دراز بکشه. فوری پرستار با دکترش اومدن داخل. پرستار منو بیرون کرد. منم پشت اتاق منتظرش بودم. از دور ماهانو دیدم که داره میاد سمتم. دویدم جلوش و گفتم:

- ماهان حال سپیده بد شد.

ماهان - آروم باش سانیا خوب میشه.

- ماهان از دماغش خون اومد.

ماهان - گفتم که خوب میشه.

در حالی که از کنارم می گذشت، بدون این که برگردم پرسیدم:

- بیماریش چیه؟

چند لحظه سکوت کرد.

ماهان - بذار خودش بهت بگه.

و بعدش صدای قدم هاش بود که توی گوشم پیچید.

رفتم و پشت در ایستادم تا کارشون تموم بشه.

یه ربعی طول کشید. دکتر و پرستار از اتاق اومدن بیرون. ماهان هنوز تو اتاق بود. درو زدم و وارد اتاق شدم. رفتم و کنار سپیده روی تخت نشستم. دستاشو توی دستام گرفتم و خیره شدم بهش. اصلا نفهمیدم ماهان کی از اتاق رفت بیرون.

سپیده لبخندی زد و گفت:

- ببخشید که نگرانتم کردم.

من - سپیده بیماریت چیه؟

کمی از سوال یهویییم جا خوردم. صورتشو به طرف پنجره کرد و گفت:

- سرطان، سرطان خون.

از جوابش خشکم زد. گیج شدم. سپیده هم سرطان داشت. سرطان خون. سرطان خون دیگه چی بود؟

سپیده - من یک سالی هست که توی این بیمارستان تحت درمانم.

به چشمام خیره شد و ادامه داد:

- من سه ماه دیگه بیشتر زنده نیستم.

نمی دونم، نفس کشیدن رو یادم رفت. حالم بد شد. اخمام رفت تو هم. دستام یخ کرد. سپیده هفده سالش بود. یه دختر هفده ساله که بیشتر از سه ماه دیگه زنده نیست. یعنی چی؟ یعنی تموم زندگی این دختر خلاصه شده در هفده سال زندگی در حالی که تازه اول راهه؟! سپیده - ببخش ناراحتت کردم ولی خواستم بدونی.

من - چ ... چرا سپیده؟

سپیده خنده بانمکی کرد و گفت:

- سانیا من راضیم به رضای خدا. راضیم به این زندگی. راضیم سانیا. من گله ندارم. ناراحت نیستم. نمی خوام ناراحت باشم. من دوست دارم این زندگی رو. خوشحالم.

من - چی میگی سپیده؟ تو داری از این زندگی که داری حرف می زنی! زندگی ای که سه ماه بیشتر ادامه نداره. هه. چرا باید از این زندگی خوشحال باشی؟ داری درد می کشی. خوشحالی داری زجر می کشی؟ خوشحالی؟ سپیده زندگی شعار دادن نیست. تو چرا باید خوشحال باشی؟ هان؟

سپیده - سانیا از کی گله کنم؟ از کی شکایت کنم؟ از خدام که این همه مهربونه؟ از خدایی که طعم خوش زندگی رو بهم چشوند؟ از خدایی که بابا و مامانو بهم داد؟ از خدایی که این همه لطف بهم کرد؟ سانیا من شعار نمیدم چون من این ... این زندگی رو باور کردم. درد کشیدم تا بفهمم، تا بدونم قدر این زندگیو. تا بدونم زجر کشیدن یعنی چی. زندگی فقط شوخی و خنده و خوش گذروندن نیست. فقط شاد بودن نیست. زندگی درد داره، سختی داره. زندگی آدم می خواد. من آدم زندگی نیستم. من آدم سختی کشیدن نیستم. من ...

شرع کرد به سرفه کردن. با صدای خس خس و گرفته گفت:

- آه بسه دیگه چقدر حرف زدم. کمکم کن.

کمکش کردم از روی تخت بلند شد و رفت سمت دستشویی.

بعد از چند دقیقه اومد.

- سانیا میشه چادرمو از توی کشو بهم بدی؟

چادرو از کشو درآوردم. سپیده پارچه ای رو روی زمین پهن کرد و چادر نماز گل گلشوازم گرفت و جانمازشو پهن کرد.

تمام مدت داشتم بهش نگاه می کردم. قامت بست.

- الله اکبر.

چند ثانیه نگاهش کردم. از اتاقش زدم بیرون. رفتم به سمت اتاق خودم.

روی تخت دراز کشیدم. به حرفاش فکر کردم. باید کنارش باشم. نمی خوام این چند وقت بهش بد بگذره. باید کمکش کنم. باید همیشه خوشحال باشه. با این افکار چشمم گرم شد و به خواب رفتم.

یک ماهی گذشت. یک ماهی که سپیده رو ذره ذره آب می کرد. یک ماهی که من تمام تلاشمو برای خوشحالی سپیده می کردم. گه گاهی هم می رفتیم خونه. نیکو و فاطمه هم تا اون جایی که می تونستن بهم سر می زدن. سامان و سارینا و بقیه هم سعی می کردن همیشه پیشم باشن.

این مدت حس می کردم بابا و مامان یک سال پیرتر شدن اما خب خدا رو شکر همه چیز خوبه. منم یک ماهی هست که درمانمو شروع کردم. ماهانم پزشک معالجه. توی این یک ماه، دو تا از دوستاش از خارج کشور برای دیدن و معالجم اومده بودن. خلاصه گذشت. این یک ماهم گذشت. بعضی وقتا هم با سپیده دست به یکی می کردیم و آتیش می سوزوندیم. تقریبا کل بیمارستان من و سپیده رو می شناختن. ماهانم که از دستمون عاصی شده بود از بس ما این بدبختو اذیت می کردیم. تازه متوجه شدم که سپیده یه خواهر دیگه هم داره. چند باری دیده بودمش. فتوکپی برابر اصل سپیده بود. نیکو و فاطمه هم با سپیده حسابی صمیمی شده بودن.

دست به دست سپیده داشتیم سالن بیمارستانو متر می کردیم و حرف می زدیم. متوجه ماهان شدیم که پرستارا دور تا دورشو گرفته بودن و باهاش حرف می زدن. من و سپیده نگاهی به هم کردیم و چشمکی به هم زدیم. دست به دست هم رفتیم جلو. ماهان متوجه ماها شد. این پرستارا هم گنه مگه ولش می کردن؟

ماهان نگاهی ملتمس بهمون کرد و سرشو کمی کج کرد. من و سپیده باز نگاهی به هم کردیم.

سپیده - من که دلم سوخت. باید کمکش کنیم. هوم؟

من - اومم باشه.

من - آقا ماهان؟

همه پرستارا برگشتن و من و سپیده رو نگاه کردن. یه لحظه هول کردم. همه داشتن منو نگاه می کردن. خب حق داشتن. نباید به اسم

کوچیک صداش می کردم ولی خب کار از کار گذشته بود.

سپیده - گفتیم شاید بخوای باهامون کمی قدم بزنی.

ماهان نیششو تا بناگوش باز کرد و سریع گفت:

- با کمال میل پیشنهادتونو می پذیرم.

اومد طرفمون و وسطمون ایستاد. یکی از دستاشو دور بازوی من و دست دیگشو دور بازوی سپیده حلقه کرد.

اینم از این. من میگم این پسر جنبه نداره برای همینه دیگه!

- خب بریم.

سپیده خنده ای کرد.

سپیده - سانیا فکر کنم امشب کارمون تمومه!

من - برای چی؟

سپیده - اگه یه نگاه به کنارت بندازی می فهمی.

به کنارم نگاه کردم. پرستارا دست به سینه وایستاده بودن. همه ابروهاشون از وسط گره خورده بود. با چشمایی که مثل آتشفشان بود

داشتن به ما نگاه می کردن.

من - اوه اوه سپیده من میگم بیا حرفمونو پس بگیریم. اگه الان این دُکی رو با خودمون ببریم اینا تا صبح زندهمون نمی دارن!

ماهان با صدای ناله مانند گفت:

- نه تو رو خدا، من نمی خوام این جا بمونم.

سپیده - سانیا میگم دیگه دیر شده بی خیالشون بذار بسوزن. بیاین بریم.

سپیده ماهانو کشید ماهانم منو کشید. با هم ازشون دور شدیم و رفتیم طبقه دوم توی اتاق من.

اتاق سپیده طبقه اول بود مال من طبقه دوم. خلاصه رفتیم توی اتاق. تا رسیدیم به اتاق سپیده برگشت سمت ماهان و گفت:

- خب حالا نوبته توئه.

ماهان - نوبت من؟

سپیده - آره خب حالا تلافی کارتو باید بکنی.

ماهان - حالا بذار یه دقیقه از کمکت بگذره.

سپیده - کمکم نه و کمکمون. بعدشم زود باش دیگه این یه دقیقه تموم شد.

ماهان - این شد یه ثانیه که!

سپیده - آه زود باش دیگه.

ماهان - نج از چاله دراومدم افتادم تو چاه!

سپیده - ما اینیم دیگه. کمک بدون مزد برای کسی نمی کنیم.

ماهان - خب حالا مزدت چیه؟

سپیده - من بستنی می خوام. لواشک و پفک و چیپس و اومم دیگه، پاستیل می خوام. حالا تو چی می خوای سانیا؟

من - منم همه اینا رو می خوام.

ماهان - یه کم دیگه فکر کنین شاید چیزی یادتون رفته باشه!

من و سپیده همزمان گفتیم:

- نه.

سپیده - آهان چرا چرا تخمه هم بگیر.

ماهان - دیگه چی؟

سپیده - دیگه هیچی.

ماهان - با عرض معذرت من نمی تونم از این چیزا براتون بگیرم چون برای هر دوتون ضرر داره. من میرم خودم براتون هله هوله می خرم

اما نه اون چیزایی که تو گفتی. پس فعلا بای.

ماهان به سرعت از اتاق خارج شد. من و سپیده نگاهی به هم کردیم.

سپیده - الان میره چرت و پرت می گیره میاره.

من - ایش دکنتره دیگه.

با سپیده مشغول حرف زدن شدیم که نیم ساعت بعدش ماهان اومد. نگاهی بهش کردیم. اومد کنار تخت و چیزایی که برامون خریده بود

رو یکی یکی بیرون آورد.

ماهان - کیسه اول پسته س، دومی نخودچی کیشمیش، سومی بادوم، چهارمی آب میوه.

سپیده - همین؟

ماهان یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

- آره همین.

ماهان به بهونه کار رفت بیرون. کمی هم پسته ریخت تو جیبش و رفت.

با سپیده افتادیم به جون خوراکیا. حالا یکی ما رو می دید چی می گفت؟ آخه عین ندید بدیدا حمله می کردیم.

اون شب کلی بهمون خوش گذشت. جالبش اون جا بود که ماهان اومد تو اتاق و فکر می کرد ما قهر کردیم و لب به چیزی نزدیم. با دیدن پلاستیک های خالی از تعجب شاخاشم دراومد.

در حالی که نگاهش از روی پلاستیکا بر نمی داشت گفت:

- سپیده دیر وقته بهتره برگردی ... برگردی تو اتاقت.

سپیده از روی تخت پرید پایین و صورت همو بوسیدیم و چشمکی زد و رفت.

ماهان - شما بودین که می گفتین آه و پیف اینا چیه گرفتگی؟

قهقه ای زدم و گفتم:

- دیگه دیگه.

اومد جلو پلاستیکا رو جمع کرد و گفت:

- هی بسه دیگه. یادم باشه از این به بعد از تون کمک نخوام. آدمو بدبخت می کنین. دراز بکش دیر وقته.

روی تخت دراز کشیدم. ماهان ملحفه رو کشید روم و نگاهی بهم کرد.

من - ایش از خداتم باشه. باید می داشتیم پرستارا قورتن بدن تا قدمونو بدونی.

ماهان خیره شد توی چشمام و گفت:

- شبت بخیر.

وا این چرا زوم کرده تو چشمای من؟! دیوانه جنی شده!

بعد از چند دقیقه نگاهش ازم گرفت و با قدم های آهسته رفت بیرون. منم گرفتم خوابیدم.

روزها همین جور از پی هم می گذشت. مامان و بابا هر روز بهم سر می زدن. شبا با سپیده و ماهان آگه کاری نداشت میومد پیشمون و حرف می زدیم و می خندیدیم. پرستارا هم سایمونو با تیر می زدن.

خلاصه چند روز پیش نیکو و فاطمه بازم اومده بودن پیشم. سپیده هم کنارم بود که نیکو خبر داد جشن عقدشه و من و سپیده رو هم همراه با خانواده دعوت کرد.

امروز صبح سپیده پکر اومد تو اتاقم.

سپیده - سلام.

- به سلام سپیده خانوم.

سپیده - سانیا من نمی تونم برای فردا شب باهات پیام جشن.

روی تخت نشسته بود و سرشو پایین انداخته بود. نزدیکش شدم و دستمو زیر چونش گذاشتم و به طرف خودم چرخوندم. توی چشماش خیره شدم.

من - برای چی نمی تونی بیای؟

سپیده - سانیا من نمی خوام همه بهم ترحم کنن. نمی خوام این ریختگی پیام.

حق داشت. موهای سپیده در اثر شیمی درمانی ریخته بود. ابروهایم همین طور. هر جا که می رفت یا از دستش فرار می کردن یا با ترحم نگاهی می کردن. دوست نداشتم ببرمش یه جایی که ناراحت باشه. دوست داشتم خوشحال و سر حال باشه.

- خب اگه بابت ریختن اینو میگی که من یه فکری تو کلمه!

سپیده لبخند پهنی زد و گفت:

- راست میگی؟ چی؟

- ما تا فردا وقت داریم. باید امروز و فردا رو بریم و از دکتر طهماسب و موحدی مرخصی بگیریم بعدشم بریم خرید.

- آخه چرا دکتر طهماسب؟

طهماسب - همین که گفتم، سپیده تحت درمانه همیشه بیاد مرخصی.

حالا از ما اصرار و از طهماسب انکار. ناچار رفتیم و دست به دامن ماهان شدیم. این قدر گفتیم و گفتیم تا ماهان کلافه از جاش بلند شد و گفت:

- باشه باشه کچلم کردین ولی هر جا که خواستین برین من باید ببرمتونا.

سپیده پرید بالا و گفت:

- آخ جون باشه باشه.

خلاصه این قدر خواهش و التماس کردیم تا این طهماسب راضی شد دو روز بهمون مرخصی بده.

تا وقتی با سپیده بودم انگار نه انگار که مریضم. هیچی حالیم نمی شد. احساس می کردم سپیده هم احساس منو داره.

حاضر شدیم و با ماهان رفتیم خونه. ماهان اول سپیده رو رسوند. چیزی به خانواده هامون نگفتیم. خواستیم غافلگیرشون کنیم.

منم از ماشین پیاده شدم. سپیده زنگ خونه شونو زد. مامانش جواب داد.

- کیه؟

سپیده - مامانی سپیدم.

مامانش - سپیده عزیزم تویی؟ با کی اومدی؟! چجوری اومدی!؟

سپیده - مامان بپر بیرون تا بدونی.

بعد از چند دقیقه مامانش اومد دم در. سپیده رو بغل کرد و صورتشو بوسید. جلو رفتم و بهش سلام کردم.

- سلام زهرا خانوم.

زهرا خانوم جلو اومد و منو هم بوسید و جواب داد:

- سلام دخترم. خوبی؟

- مرسی زهرا خانوم. ببخشید با کلی اصرار مرخصی گرفتیم اومدیم. قراره با سپیده همراه دکتر موحدی بریم خرید برای فردا شب.

زهرا خانوم - وای خدا مرگم بده دکتر موحدی این جان؟!

ماهان از ماشین پیاده شد و با زهرا خانوم احوال پرسى کرد و جریانو کامل برایش توضیح داد.

بعد از هماهنگ کردن با سپیده، قرار شد ساعت چهار با ماهان بیایم دنبالش و بریم خرید.

ازشون خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم. به طرف خونه ما رفتیم.

مامان با دیدنم خوشحال شد و گریه کرد. ماهان هم رفت خونه شون ولی مامان به خاطر اومدن من زنگ زد و واسه شام خاله اینارم دعوت کرد.

جریانو به مامان گفتم. مامانم با کمی تفریح موافق بود. رفتم توی اتاقم دوش گرفتم و با بابا و مامان ناهارم خوردم و اومدم استراحت کردم.

با نوازش های بابا از خواب بیدار شدم.

- سلام بر بابای خودم.

- سلام دختر خوشگلم. خوبی؟

- مرسی بابا جون.

- خوب کردی اومدی. مامانم برام گفت که می خوامی برای دوستت چی کار کنی.

بلند شدم و روی تخت نشستم.

- این مامان منم چفت و بست نداره ها!

بابا دماغمو کشید و گفت:

- بدو حاضر شو ماهان دم دره. گفت امروز قرار دارین.

- اوه اوه دیر شد که!

بابا - بدو حاضر شو. نه فکر نکنم زیاد دیر شده باشه ماهان الان اومد. هر کاری کردم نیومد خونه.

- باشه الان حاضر میشم.

بابا از اتاق رفت بیرون.

دست و صورتمو شستم و لباسمو عوض کردم. کیفمو برداشتم و از مامان و بابا خداحافظی کردم.

پریدم تو ماشین ماهان و بعد از احوال پرسى رفتیم که سپیده رو هم سوار کنیم. بعد از نیم ساعت ماهان ما رو برد به یه پاساژ سه طبقه.

- دخترا پیرین پایین.

با سپیده پیاده شدیم. مثل خواهرای دو قلو دسته همو گرفتیم و رفتیم داخل پاساژ. اصلا حواسمون به ماهان نبود. بیچاره شده بود نوکر دربست ما.

با سپیده ویتیرینا رو نگاه می کردیم و نظر می دادیم و ماهانم دست به جیب پشت سر ما میومد.

یه تاپ و دامن مشکی با خطای قرمزی که توش بود و ترکیب قشنگی داشت نظر سپیده رو جلب کرد. لباس مرتب و شیک و نسبتا پوشیده

ای بود. به سپیده هم خیلی میومد. حالا نوبت من بود. هر چی به ویتیرینا نگاه می کردم لباسی نظرمو جلب نکرد.

سپیده - سانیا بیا اینو ببین.

صدای سپیده بود که داشت داخل مغازه می رفت. پشت سرش راه افتادیم. رفتیم داخل به لباسی که سپیده اشاره کرد نگاه کردم. خیلی قشنگ بود. کت و دامن بود. دامنش تا زانو بود. رنگشم قرمز جیغ بود. خیلی قشنگ بود. منم لباسمو خریدم و از مغازه اومدیم بیرون. دور از چشم سپیده چشمکی به ماهان زدم. اولش گیج زد بعدش با چشم و ابرو به سپیده اشاره کردم بازم نگرفت.

- بچه ها شما برین کافی شاپ طبقه پایین منم الان میام.

سپیده - تو کجا میری؟ منم میام دیگه.

من - نه من الان میام. شما برین کارم خصوصیه.

ماهان - خب ما هم میایم دیگه. تنهایی کجا میری؟

پسره ی چلمنگ خوبه دو ساعته دارم چشم و ابرو براش میاما!

- آه شما برین الان منم میام دیگه.

بعدم با دست هُلشون دادم جلو. به ناچار رفتن. منم سریع رفتم طبقه سوم داخل مغازه شدم. یکی از خوشگل ترین کلاه گیسو رو انتخاب کردم. رنگش یه چیزی تو مایه های خرمایی بود. یه تل هم روش داشت که پر از نگین بود. خیلی قشنگ بود. خریدمش و گذاشتمش تو پلاستیک و سریع رفتم طبقه اول. ماهان و سپیده رو دیدم. رفتم نشستم کنارشون. احساس کردم ماهان کمی ناراحته ولی بی خیال شدم.

بعد از گشت و گذار توی خیابونا به خونه برگشتیم. اول سپیده رو رسوندیم. هر چی هم اصرار کردم بریم خونه ما قبول نکرد و گفت خواهر و خالش امشب مهمونشونن منم بی خیال شدم. بعد از خداحافظی با سپیده با ماهان رفتیم خونه ما. ماهان ساکت بود و حرفی نمی زد.

- آق دُکی مشکوکی! چرا ساکتی همش؟

ماهان لبخنده نصفه ای زد و گفت:

- سانیا سعی کن به سپیده عادت نکنی.

از حرفش ناراحت شدم. می دونستم منظورش چیه. ابرو هامو کشیدم تو هم و جوابشو ندادم. نمی خواستم حرفی بزنم که باعث بشه ناراحتی بینمون پیش بیاد.

رسیدیم خونه. ماهانم پشت سرم میومد. با دیدن خاله و عمو کلی ذوق کردم. بقیه هم که همیشه تلب بودن ولی خوشحال بودم از این که بازم دور همیم. خاله رو بوسیدم. عمو هم پیشونیمو بوسید. بعد از کلی احوال پرسی و تف مالی همه نشستن. این عروس ما (پرستو) هم برامون چایی آورد. شب خوبی بود.

صبح ساعت نه بیدار شدم. اول زنگ زدم به فاطمه که گفت با نیکو میره آرایشگاه از منم خواستن که برم ولی قبول نکردم و گفتم که قراره با سپیده برم. بعدشم زنگ زدم به سپیده که بعد از چند بوق جواب داد.

- الو؟

- سلام خانومی.

- سلام سانیا جون. خوبی؟

- مرسی شما خوب باش ما هم خوبییم.

- منم خوبم عزیزم.
- سپیده بعد از ظهر با خانوادت بیا خونه ما تا با هم حاضر شیم.
- باشه حتما مزاحم می شیم.
- نه بابا دخی مزاحم چی؟ شما کوه مراحمین.
- سپیده خنده ای کرد و بعد از کمی حرف زدن قطع کردیم.
- منم رفتم یه دوش حسابی گرفتم و اومدم بیرون لباسمو حاضر گذاشتم.
- رفتم پایین. بابا هم امروز خونه بود و سر کار نرفت. اونم به خاطر مهمون افتخاری ای که من باشم. چه خودمو تحویل گرفتم!
- نشستم کنار بابا و مامان و کلی درد دل کردیم. خیلی دوستشون داشتم. عزیزترین آدمایی بودن که جونم واسشون درمی رفت.
- بعد از خوردن ناهار و استراحت کردن ساعت شد حدودای سه که زنگ خونه به صدا دراومد. با خوشحالی از اتاق رفتم بیرون. سپیده همراه بابا و مامانش اومده بود. بعد از احوال پرسسی چند دقیقه توی جمع نشستیم و حرف زدیم بعدش با سپیده رفتیم توی اتاقم.
- سپیده - اوه لالا بین چه اتاقی داره!
- پس چی فکر کردی؟ من سلیقم حرف نداره.
- اوه چه نوشابه ای هم برای خودش باز می کنه!
- سپیده رو جلوی آینه روی صندلی نشوندم. از آرایشگری چیزایی می دونستم. مامان بهم یاد داده بود. آخه کلاشو رفته بود و بلد بود.
- نه دیگه نباید به آینه نگاه کنی. باید بذاری من کارم تموم شه بعدا به آینه نگاه کنی.
- سپیده - اییش زود باش دیگه دل تو دلم نیست بینم می خوای چی کار کنی.
- سپیده رو پشت به آینه نشوندم و کارمو شروع کردم. چشمش سیاه بود. مدادو برداشتم و براش ابروی پهن و کمانی کشیدم. بقیه کارام به ترتیب انجام دادم. سعی کردم یه آرایش دخترانه و ملیحی بکنم.
- سپیده - سانیا پس موهامو چی کار کنم؟ میگم روسری بپوشم. هان؟
- من - نه سپیده نمیشه.
- نه چی کار کنم؟
- تو چی کار داری؟ بهت گفتم بذار به عهده ی خودم دیگه.
- تا ساعت چهار این سپیده مغزمو خرد از بس گفت: "می خوای واسه موهام چی کار کنی؟"
- خب سپیده حالا چشماتو ببند تا نگفتم باز نمی کنیا.
- سپیده - ای بابا کشتی منو. چشمامو واسه چی ببندم؟
- آه تو ببند چی کار داری.
- خیلی خب بین چه حرصی هم می خوره. همین جوری برای هر چیز بی خودی این جوری حرص می خوری.
- هه هه آره مامان بهم میگه دیوونم!
- راست میگه دیگه.

- نچ تو چشمتو ببند و حرف بزن.
- باشه باشه.
سپیده چشماشو بست. رفتم و از توی کمد کلاه گیسو آوردم و گذاشتم روی سرش. خدا رو شکر اندازش بود. روی سرش تنظیم کردم.
- خب خانوم چشمتو باز کن ببینم. اومم چه شدی خانوم! یه پا عروس شدیا!
سپیده چشماشو ریز کرد و گفت:
- بذار خودمو ببینم دیگه دلم آب شد.
لبخندی زد و سرمو چند بار به معنای باشه تکون دادم. بلند شد و رو به روی آینه وایساد. یه لحظه جیغ بنفشی کشید.
- وای این منم؟! باورم نمیشه! دختر تو چه کردی?!
- من نکردم که، تو از اولشم خوشگل بودی.
- وای ابروهامو نگاه کن! وای موهامو چه خوشگله! از کجا اینو پیدا کردی دیوونه?!
- دِ بیا برو اون ور من هنوز حاضر نشدما. هی از خودش تعریف می کنه.
سپیده رفت و روی تخت نشست و منم مشغول شدم و سپیده هم برام حرف می زد.
ساعت پنج و نیم بود که کارم تموم شد. سپیده پرید بغلم کرد و دو، سه تا ماچ ازم کرد.
سپیده - خیلی خوشگل شدیا.
- مگه قبلا نبودم؟
سپیده - چرا چرا ولی با این آرایشست یه چیز دیگه ای شدی. میگم من می خوام یه کم برقصم. طاقت ندارم.
چشمکی بهش زد و کامپیوترو روشن کردم و آهنگ شادی گذاشتم. دو تایی با هم عین ندید بدیدای عقده ای توی اتاق می رقصیدیم. خل بودیم دیگه. ولی سپیده هم رقصش قشنگ بود.
نیم ساعت توی اتاق رقصیدیم.
سپیده - بابا بسه دیگه تو که حالت از منم خراب تر بود!
من - خب چی کار کنم؟ دلم خواست.
کامپیوترو خاموش کردم. مانتومونو پوشیدیم و دست به دست هم رفتیم بیرون. کسی اول متوجه ما نشده بود. خاله اینا هم اومده بودن خونه ما. ماهان رو به رو نشسته بود. برای یه لحظه ماهان سرشو بالا گرفت و خواست جواب بابا رو که پشتش به ما بود رو بده که چشمش به ما خورد و با تعجب نگامون کرد.
بابا - ماهان جان نظرت چیه؟
بابا که سکوت ماهانو دید به عقب برگشت و به جایی که ماهان خیره شده بود نگاه کرد. من و سپیده به هم نگاه کردیم و خنده ریزی کردیم. حالا همه متوجه ما بودن.
زهره خانوم جلو اومد و نگاهی به هر دومون کرد و سپیده رو تو بغلش کشید. شونه هاش می لرزید. سپیده رو از خودش جدا کرد و بهش خیره شد.

زهره خانوم - چه خوشگل شدی دخترم.

سپیده - مامان چرا داری گریه می کنی پس؟

زهره خانوم زودی اشکاشو پاک کرد و گفت:

- اشک خوشحالیه.

زهره خانوم منو هم کشید تو بغلش و گونمو بوسید و ازم تشکر کرد. بعد از اون مامان و خاله اومدن جلو ما رو بوسیدن. بعد از بوسیدنمون

حاضر شدیم که راه بیفتیم. تا همه حاضر بشن حدود یک ساعتی طول کشید. ساعت شیش و نیم بود که راه افتادیم.

جشن توی یه باغ بود که متعلق به پدربزرگ نیکو و پوریا بود. رسیدیم به باغ. بعد از احوال پرسی با خانواده های نیکو و پوریا، من و سپیده

رفتیم و لباسامونو عوض کردیم.

دوباره زهره خانوم و مامان و خاله زوم کردن روی ما. انگار تازه ما رو کشف کرده بودن.

روی صندلی نشستیم. ماهان هم اومد و کنارمن نشست.

ماهان به طرفمون خم شد و گفت:

- چه خوشگل شدین امشب.

لبخندی به روی ماهان پاشیدیم.

نگاهی به ماهان کردم. کت و شلوار توسی با کراوات باریک توسی با خطای مشکی پوشیده بود. موهاشم به عقب شونه کرده بود و چند تار

هم جلوی صورتش ریخته بود.

بعد از چند دقیقه نیکو و پوریا هم اومدن. فاطمه تا منو دید به طرفم پرواز کرد. همدیگه رو بوسیدیم. فاطمه با دیدن سپیده سوتی کشید.

بعد از کمی حرف زدن با هم بلند شدیم و به طرف نیکو و پوریا برای عرض تبریک رفتیم. نیکو با دیدن ما بلند شد و بغلمون کرد. با دیدن

سپیده خیلی خوشحال شد.

شب خوبی بود. با سپیده چند بار رقصیدیم. موقع رقص تانگو که شد سپیده گفت من تانگو دوست ندارم برای همین مثل بچه های خوب

نشستیم سر جاهامون. ماهانم که دید سپیده خوشش نیامد اومد و کنارمون نشست. به کسانی که می رقصیدن نگاه می کردیم و یه انگلی

بهش می چسبوندیم و می خندیدیم. با رقص فاطمه و رهام سه تایی مرده بودیم از خنده. فاطمه هم همش بهمون چشم غره می رفت. وای

خدا چقدر به فاطمه خندیدیم. رهامم که رفته بود تو حس و چیزی نمی فهمید و همش در گوش فاطمه حرف می زد و فاطمه هم نیشش تا

بناگوش باز می شد.

خلاصه به من و سپیده که خیلی خوش گذشت. بعد از خوردن شام و مسخره بازی بچه ها، با همه خداحافظی کردیم و برگشتیم به خونه.

ماهان می گفت نباید من و سپیده زیاد خودمونو خسته کنیم. با اصرارای ماهان حاضر شدیم و اومدیم. این جا هم دست از دکتر بازیش

برنمی داشت ولی خب ما هم قول دادیم به حرفش گوش کنیم. برای همین بهمون مرخصی دادن دیگه.

همه با هم خداحافظی کردیم و اومدیم خونه. منم از بس خسته بودم تا سرم رفت رو بالش خوابم برد.

صبح بابا و مامان باهام اومدن و منو رسوندن. مامانم کمی خرت و پرت برام آورده بود گذاشت تو یخچال. می خواست پیشم بمونه که نداشتم. بعد از نیم ساعت که مامان اینا رفتن رفتم اتاق سپیده. خواب بود. تعجب کردم. این الان چه وقت خوابشه؟ درو بستم و اومدم بیرون. همین جوری بی حوصله توی سالن چرخ می زدم که دکتر طهماسبو دیدم.

دکتر خشکی بود ولی سپیده رو دوست داشت. تقریبا سی و هفت، سی و هشت سالش بود. جلوی موهاش کم بود. یواش یواش می خواست طاس بشه. قد متوسطی داشت ولی نسبت به ماهان کوتاه بود. چشمای قهوه ای داشت، بینی گوشتی و ریش پرفسوری. دویدم سمتش. بیچاره یه لحظه هول کرد!

- سلام دکتر.

- سلام.

- ببخشید سپیده چرا خوابه؟

دکتر نگاهی به سر تا پام کرد و گفت:

- خب خوابه دیگه. دیشب حالش بد شده بود آوردنش بیمارستان. من که بهتون گفتم نباید زیاد خسته بشه.

من - چی؟ حالش خراب شده بود؟

دکتر بدون توجه به سوالاتی من گفت:

- فعلا باید استراحت کنه.

اینو گفت و رفت.

بغض کردم. یعنی دیشب حالش خراب شده بود؟ چرا اصرار کردم که بیاد؟ اگه بلای سرش میومد من چی کار می کردم؟ به طرف اتاقش رفتم. از شیشه درش بهش نگاه کردم. آروم خوابیده بود. بی حوصله رفتم توی اتاقم. تا ظهر بیرون نیومدم. همش به این فکر می کردم که نباید می بردمش به جشن عقد نیکو. دلم گرفته بود.

ساعت تقریبا سه بود که از اتاقم اومدم بیرون. می خواستم برم بینمش. ماهان هنوز نیومده بود. جلسه داشت. به اتاق سپیده رسیدم. از شیشه نگاهی به داخل اتاق کردم. سپیده بیدار بود. مامانم کنارش بود. رفتم داخل.

سپیده با خوشحالی گفت:

- نامرد پس کجایی تو؟

من - سلام.

زهره خانوم - سلام دخترم. کجایی پس؟ سپیده دیوونمون کرد.

- ببخشید من باعث شدم سپیده حالش خراب بشه.

سپیده - چی میگي سانیا؟ این حرفا چیه؟

من - سپیده نباید خستت می کردم تو احتیاج به استراحت داشتی.

سپیده - دیگه این حرفا رو ننویس. اتفاقا به من که خیلی خوش گذشت. شما رو نمی دونم.

زهره خانوم نگاهی به سپیده کرد و لبخندی زد و گفت:

- بیا بشین دخترم. من اتفاقا تا حالا سپیده رو این قدر خوشحال ندیده بودم. ازت ممنونم. سپیده دیشب خیلی خوشحال بود. لبخند نشست روی لبام. رفتم و کنار سپیده نشستم.

سپیده چند تا سرفه کرد و صداش گرفته بود. با خس خس گفت:

- سانیا؟

دستشو توی دستام گرفتم و گفتم:

- جانم؟

سپیده - میشه بریم گلایی که کاشتیم رو ببینیم؟

من - ولی تو باید استراحت کنی.

سپیده - نه می خوام برم ببینمشون.

نگاهی به زهرا خانوم کردم. سرشو چند بار تکون داد و لبخندی بهم زد و بلند شد و گفت:

- پس من میرم ویلچر بیارم.

زهرا خانوم رفت و با ویلچر اومد. سپیده رو نشوندیم روش و رفتیم توی حیاط کنار گلا ایستادیم و بهشون آب دادیم. زهرا خانوم بهانه

آورد و رفت داخل بیمارستان.

دو تا گل رز کاشته بودیم. یکیش سفید بود که سپیده کاشته بود، یکیش قرمز بود که من کاشته بودم. مال سپیده یه غنچه کوچولو داشت.

سپیده - ببین چه بزرگ شدن. ببین مال من غنچه هم داره.

لبامو جمع کردم و گفتم:

- این قبول نیست. مال تو چرا زود غنچه داد ولی مال من هنوز غنچه نداره؟

سپیده از ته دل خندید.

نگاش کردم. داشت به آسمون نگاه می کرد. پاییز بود هوا هم پاییزی بود. آسمونم ابری بود. یه دفعه باز از دماغش خون اومد.

- سپیده بلند شو دوباره از دماغت خون میاد.

سپیده نگام کرد و دستشو کشید به بینیش.

- آه دوباره شروع شد.

بلند شدم و بردمش داخل بیمارستان و رفتم تو اتاقش. مامانش کنار پنجره بود تا ما رو دید دوید طرفمون.

زهرا خانوم - چی شد؟ دوباره داره خون میاد؟

با هم روی تخت خوابوندمش. زهرا خانوم دستمالی برداشت و گذاشت جلوی دماغش. منم رفتم و دکترو صدا زدم.

دکتر کارهای لازمو انجام داد. ترسیده بودم. نمی دونم چرا دلم می لرزید. این اتفاقی که می افتاد رو دوست نداشتم. غم غریبی تو دلم

بود. بعد از این که سپیده خوابید منم برگشتم به اتاقم.

یه هفته از اون روز می گذشت. سپیده هر روز ضعیف و ضعیف تر می شد. گودی دور چشمش عمیق و عمیق تر می شد و کبودتر. سرفه

هاش بیشتر شده بود. گلویش بیشتر خس خس می کرد.

امشب باباش هم اومده بود. با هم توی اتاقش بودیم. مامانش طرف راستش نشسته بود و منم طرف چپش. باباشم کنارش کمی پایین تر روی تخت نشسته بود. داشتیم با هم حرف می زدیم. یکی از دستاش تو دستای من بود و اون یکی تو دست مامانش. سپیده - مامان میشه فردا برام شوید پلو درست کنی؟ خیلی هوس کردم.

زهرا خانوم با بغض گفت:

- آره عزیزم چرا که نه؟

سپیده - مامان کته باشه ها. می دونی که نمی تونم زیاد بجومش.

زهرا خانوم با بغض غلیظ تر گفت:

- باشه عزیزم.

سپیده - بابا فردا برام چند تا شاخه گل می گیری؟

آقای رستمی با لرزشی که تو صداش گفت:

- باشه عزیزم ولی برای چی می خوای؟

دوباره از دماغ سپیده خون جاری شد. زهرا خانوم سریع دستمالو گرفت جلوی بینیش.

سپیده لبخندی زد و گفت:

- یکیشو می خوام بدم به دکتر طهماسب، یکیشم بدم به دکتر موحدی، یکیشم بدم به مامان، یکیشم بدم به خودتون، یکیشم بدم به سانیا.

به طرفم برگشت و لبخندی زد.

سپیده - بابا راستی صورتی بگیرینا.

آقای رستمی با لرزش بیشتر که تو صداش بود گفت:

- باشه عزیزم.

اینا چرا این جور می کنن!؟

سپیده فشاری به دستم داد و گفت:

- سانیا خیلی دوست دارم.

چند تا سرفه کرد.

- بهترین دوستم بودی.

بازم چند تا سرفه کرد با خس خس بیشتری که تو صداش بود.

- این روزا بهترین روزام بود که ...

بازم سرفه.

- که باهات داشتم.

بازم سرفه.

من - منم همین طور عزیزم. تو هم برام خیلی عزیز بودی.

سپیده لبخند قشنگی زد و گفت:

- قدرشو بدون.

دوباره سرفه.

- امیدوارم خوش بخت باشین.

بازم چند تا سرفه دیگه.

من گیج داشتم حرفاشو گوش می دادم. این چی داشت می گفت؟ من با کی خوش بخت بشم؟ قدر کی رو بدونم؟

داشتم گیج با خودم اختلاط می کردم.

به سپیده چشم دوختم و گفتم:

- سپیده منظورت کیه؟ قدر کی رو بدونم؟

سپیده با خس خس شدید گفت:

- مامان دیگه درد ندارم. دیگه راحت شدم.

سپیده لبخندی به هممون زد و چشماشو روی هم گذاشت.

- سپیده کجا؟ پس چرا خوابیدی؟ پاشو ببینم. من باید قدر کی رو بدونم؟

زهره خانوم زد زیره گریه. گریه ای که دل هر کسی رو می لرزوند. آقای رستمی چشمش پر از اشک شد و عقب عقب رفت و خورد به

دیوار و افتاد روی زمین. اشکاش ریختن پایین. گریه ای که هر کی می دید فکر می کرد برای عزیز از دست رفته. تا حالا گریه یه مرد رو

از نزدیک ندیده بودم.

- زهره خانوم شما چتونه؟ چرا گریه می کنین؟ آقای رستمی به خدا سپیده بینه ناراحت میشه ها. من میرم به دکتر خبر بدم. الان میام.

سریع از اتاق زدم بیرون.

اینا چرا جلوی سپیده این جور می کنن؟ خب ناراحت میشه دیگه. هر چی هم میگی گوش نمی کنن.

دکتر طهماسبو دیدم. سریع دویدم طرفش.

- دکتر ... سپیده ... سپیده بد ... بد شد حالش. زود باشین.

دکتر طهماسب با چند تا پرستار رفت سمت اتاق سپیده. منم دنبالشون.

پرستار - نیا تو.

من - چرا؟

پرستار - همین که گفتم.

به انتهای سالن نگاه کردم. ماهان داشت از یه اتاق میومد بیرون. به سمتش دویدم. ماهان با تعجب نگام کرد.

ماهان - چی شده سانیا؟

- ماهان ... سپیده ... نمی ذارن ببینمش. ماهان یه کاری کن تا ببینمش.

ماهان به سمت اتاق سپیده دوید منم هاج و واج داشتم نگاهش می کردم.

بی شعور این چرا این جوری کرد؟!

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

ماهان داخل اتاق شد منم به سمت اتاق دویدم. منتظر شدم ماهان بیاد ببرتم. چند دقیقه طول کشید. گریه زهرا خانوم و آقای رستمی هم روی اعصابم بود. صدای زهرا خانومو شنیدم که با ناله گفت:

- دیدین بچم پر پر شد؟ دیدین دخترم از دستم رفت؟

این چی داشت می گفت؟ مگه سپیده نخوابیده؟ چرا میگه از دستم رفت؟ نکنه ... نکنه ... پام شروع کرد به لرزیدن. درو باز کردم رفتم جلو. ماهان دستشو گذاشته بود روی دیوار. شونه هاش می لرزید. پشتش به من بود. گریه های آقای رستمی و زهرا خانوم دیوارای اتاقو می لرزوند. دستمو به دیوار گرفتم. نایی نداشتم. خاطراتم با سپیده داشت جلوی چشمم رژه می رفت.

- "به ... به به، سپیده خانوم دوست دختره بنده. خوبین شما؟"

سپیده - "دِهه تو باز به من گفتی دوست دخترتم؟"

ماهان قیافه بانمکی به خودش گرفت و گفت:

- "مگه نیستی سپیدی؟"

سپیده - "وای به من نگو سپیدی."

ماهان - "پس چی بگم؟"

سپیده - "بگو سپیده خانوم."

ماهان - "باشه سپیده خانوم."

سپیده - "الان میگی سپیده ولی چند دقیقه بعد باز به چیزه دیگه میگی."

این رفت کنار و اون یکی اومد جلوی چشمم.

سپیده - "بیماری تو چیه؟"

من - "آه، سرطان معده."

سپیده - "خب تو گفتی بلدی گل بکاری؟"

من - "آره خب رشتم کشاورزیه ها."

- "ببین منم دوست دارم یاد بگیرم. بهم یاد میدی؟"

من - "سپیده بیماریت چیه؟"

کمی از سوال یهویییم جا خورد. صورتشو به طرف پنجره کرد و گفت:

- "سرطان، سرطان خون."

- "من سه ماه دیگه بیشتر زنده نیستم."

- "سانیا من راضیم. راضیم به رضای خدا. راضیم به این زندگی. راضیم سانیا. من گله ندارم. ناراحت نیستم. نمی خوام ناراحت باشم. من دوست دارم این زندگی رو. خوشحالم."
- "سانیا از کی گله کنم؟ از کی شکایت کنم؟ از خدام که این همه مهربونه؟"
- "سانیا من نمی تونم برای فردا شب باهات پیام جشن."
- "سانیا من نمی خوام همه بهم ترحم کنن. نمی خوام این ریختی پیام."
- بلند شد و رو به روی آینه وایساد. یه لحظه جیغ بنفشی کشید.
- "وای این منم؟! باورم نمیشه! دختر تو چه کردی!"
- "من نکردم که، تو از اولشم خوشگل بودی."
- "وای ابروهامو نگاه کن! وای موهامو چه خوشگله! از کجا اینو پیدا کردی دیوونه؟!"
- سپیده - "میگم من می خوام یه کم برقصم. طاقت ندارم."
- سپیده - "میشه بریم گلایی که کاشتیمو ببینیم؟"
- من - "ولی تو باید استراحت کنی."
- سپیده - "نچ می خوام برم ببینمشون."
- سپیده فشاری به دستم داد و گفت:
- "سانیا خیلی دوست دارم. بهترین دوستم بودی. این روزا بهترین روزام بود که باهات داشتم."
- سپیده با خس خس شدید گفت:
- "مامان دیگه درد ندارم. دیگه راحت شدم."
- سپیده لبخندی به هممون زد و چشماشو روی هم گذاشت.
- "مامان دیگه درد ندارم. دیگه راحت شدم."
- "مامان دیگه درد ندارم. دیگه راحت شدم."
- با سوزشی که روی گونم احساس کردم از تو شوک بیرون اومدم.
- ماهان - سانیا خوبی؟ سانیا؟
- با لرزش شدیدی که تو صدام بود گفتم:
- ماهان ... سپیده ... سپیده خوب میشه. مگه نه؟
- ماهان بلندم کرد و به طرف بیرون رفت.
- کجا می ریم ماهان؟ می خوام پیش سپیده بمونم. می خوام باهات حرف بزنم.
- هر چی می گفتم ماهان گوش نمی داد و منو به طرف در می کشوند. با فریاد گفتم:
- ماهان ولم کن باید پیش سپیده باشم. ولم کن.

ماهان با خشونت منو برد بیرون. با مشت به بازو و سینه می کوبیدم ولی انگار نه انگار. کشون کشون منو برد به سمت اتاقم و روی تخت نشوندم.

- ولم کن. چرا نمی ذاری برم پیشش؟ چرا نمی ذاری بینمش؟

ماهان توی چشمام خیره شد و فقط به جمله گفت.

ماهان - گریه کن سانیا.

تو چشمات زل زدم. چند بار سرمو به شدت تکون دادم.

من - نه نه گریه نمی کنم. من گریه نمی کنم. م ... می خوام برم پیش سپیده. ناراحت میشه اگه نرم. می خوام برم پیشش. بذار برم پیشش. ماهان با فریاد گفت:

- سانیا گریه کن. گریه کن سانیا.

صورتمو با دستاش قاب کرد و گفت:

- سانیا گریه کن. بذار اشکات بریزه پایین.

با داد گفت:

- دلعتنی گریه کن.

همین کافی بود. همین دادش کافی بود. فریادش باعث شد اشکام جاری بشه. اشکایی که به خاطر رفتن سپیده بود. از خودم بدم اومد. حال عجیبی داشتم. هر چی که بود خوب نبود. غم بزرگی بود. خیلی بزرگ. ماهان منو کشید تو بغلش. مثل اون دفعه ولی این بار شونه های خودشم می لرزید. گریه کردم. گذاشتم اشکام بریزه. نمی دونم چند ساعت بود که داشتم گریه می کردم. بدنم بی حس شده بود. پلکام سنگین شده بود. چشمامو بستم و دیگه چیزی نفهمیدم.

هر چقدر به ماهان اصرار کردم نداشت برم برای مراسم سپیده. به هر دری که زدم نشد. حتی نداشت اون روز مامان یا بابا یا کس دیگه ای بیاد ملاقاتم. خودشم تا غروب نیم ساعت به بار میومد پیشم. گریه کردم. عصبانی شدم. نشد که نشد.

همش می گفت بری اون جا طاقت نیاری، حرص می خوری، ناراحت میشی، می ریزی تو خودت. این برای تو خوب نیست. حالا منم تو اتاق داشتم پر پر می زدم ولی گوش نداد. آخرشم از خیرش گذشتم و با اخم رومو از سر برگردوندم و دیگه باهاس حرف نزد.

امروز یک هفته ای بود که از رفتن سپیده می گذشت. جاش واقعا خالی بود. چند بار رفتم پیش گلایی که کاشته بودیم. می نشستیم و گریه می کردم. دیگه افسردگی گرفته بودم.

امروز عصر بعد از رفتن مامان اینا باز رفتم پیش گلا و کنارشون نشستیم. یکی دو هفته ای بیشتر به عید نمونده بود ولی من چیزی حس نمی کردم. داشتم به گلا نگاه می کردم و اشک از گوشه چشمام بیرون میومد.

احساس کردم یکی کنارم ایستاده. سرمو بلند کردم. ماهان بود. دوباره سرمو پایین گرفتم.

ماهان - تا کی می خوای بیای این جا و گریه کنی؟

سکوت کردم و جوابشو ندادم.

ماهان که سکوتمو دید دوباره پرسید:

- سانیا با من قهر کردی؟

...

سانیا تو نباید به خودت فشار بیاری. برات خوب نیست.

...

ماهان - پوف پاشو بریم تو سرده این جا.

نفسمو بیرون دادم.

من - منو ببر.

ماهان - چی؟

من با صدایی که به زور شنیده می شد گفتم:

- ماهان منو ببر. ببر از این جا. هواش سنگینه برام. نمی تونم نفس بکشم. ببر به جای دیگه.

سرمو بلند کردم و زل زدم تو چشمات. ادامه دادم:

- به مدت می خوام نباشم این جا. باشه؟ بذار به مدت برم به خدا حالم که خوب شد دوباره میام. باشه؟

ماهان به کم زل زل نگاه کرد و دستشو زیر بغلم زد و بلندم کرد و گفت:

- فعلا بیا بریم تو سرما نخوری بعدشم تو الان تحت درمانی نمی تونی به همین راحتی بری که.

دوست داشتم یکی بزخم پس گلش تا حالش جا بیاد!

ماهان - ولی باشه بذار ببینم چی کار می تونم برات بکنم.

بعدشم سرشو چرخوند طرف من و انگشت اشاره به طرفم گرفت و گفت: ♦

- ولی سانیا قول نمیدما. باشه؟

با خوشحالی گفتم:

- باشه.

می دونستم ماهان حرفی رو نمی زنه ولی اگر زد هر کاری که از دستش بریاد انجام میده و کوتاهی نمی کنه.

روی تخت نشستم و به آسمون ابری نگاه کردم. مثل دل من هواش ابری بود ولی نمی بارید. سه چهار روز از قول ماهان گذشته بود. من که

فکر می کردم از یادش رفته چون هیچی نگفت. امروز دوباره ازم آزمایش گرفتن. دیگه مثل دفعه های قبل حالم خراب نمی شد. دیگه از

بس ازم آزمایش گرفته بودن عادت کردم. بعد از آزمایش بود که ماهان اومد تو اتاقم.

ماهان - سانیا حاضر شو تا ببرمت خونه تون.

این اولین باری نبود که ماهان این حرفا رو می زد. خیلی وقتا منو می برد و می رسوند خونه تا به آب و هوایی عوض کنم. منم خیلی عادی

بلند شدم رفتم که لباسامو عوض کنم. لباسام تو دستام بود.

این چرا همین جووری وایساده این جا؟ یعنی الان نمی دونه باید بره بیرون؟!

من - خب برو بیرون تا حاضر شم دیگه!

ماهان - آخه حرفام تموم نشده.

یکی از ابروهامو بالا دادم و با استفهام نگاهش کردم. ماهان که از حالت متوجه شد باید ادامه حرفشو بزنه ادامه داد:

- به مامانت اینا هم گفتم. باهاشون صحبت کردم که یه هفته ای ببرمت گشت و گذار.

اینقده از حرفش خوشحال شدم که نگو. انگار دنیا رو بهم دادن. می خواستم پیرم دو تا ماچ گنده بکنمش. این مدت این قدر دلم گرفته بود

و غم تو دلم بود که باید می رفتم می ریختمشون یه جایی و میومدم.

لبخند پهنی به ماهان زدم. اونم با لبخند جوابمو داد و از اتاق رفت بیرون. منم تند تند لباسامو پوشیدم و بعد از چند دقیقه به طرف خونه

رفتیم.

مامان اینا با دیدنم خوشحال شدن. طبق معمول همه خونه ما بودن چون خبر داشتن که دارم میام خونه. شب هم خاله اینا برای دیدنم

اومدن. کسی از سفر حرفی نزد منم کلا یادم رفته بود.

- سانیا؟ سانیا بلند شو دیگه. ماهان منتظره. مگه نمی خوای بری؟ سانیا دخترم؟

به زور چشمامو باز کردم.

- بله مامان؟

- تازه میگه بله. بلند شو ماهان منتظره.

من - برای چی؟

مامان - وا! مگه نگفته بودی می خوای بری سفر؟

- مامان بذار بخوابم.

- وا پاشو ماهان اومده زشته.

بعدشم ملحفه رو از روم کشیدم و منم به زور و غرغر بلند شدم و دست و صورتم رو شستم و با منگی لباسامو تنم کردم. یهو یه چیزی از تو

ذهنم رد شد. محکم کوبوندم رو سرم. من که چمدونمو نبستم هنوز که!

دوباره مامان اومد تو اتاق.

مامان - سانیا بیا دیگه چقدر فس فس می کنی.

- مامان من که لباس جمع نکردم هنوز.

مامان - خوب شد یادت افتاد! من بستم گذاشتم جلوی در.

پریدم و یه ماچ گنده ازش کردم.

بعد از خداحافظی تو ماشین نشستم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم. ماهانم پخشو زد و صداشو کم کرد.

چشامو رو هم گذاشتم. تو خواب و بیداری بودم که احساس کردم ماشین متوقف شد.

ماهان - سانیا؟ سانیا بلند شو.

چشمامو باز کردم و گیج دور و برم نگاه کردم. یعنی به همین زودی رسیدیم؟ برو بابا اصلا مگه چقدر ماهان رانندگی کرده؟

به ماهان نگاه کردم. داشت پیاده می شد. اومد و در طرف منو باز کرد و منم پیاده شدم. با دیدن صحنه جلوم چشمام گرد شد! ماهان بازومو گرفت و دنبال خودش کشید.

من - کجا داریم می ریم؟

بعد از چند دقیقه ماهان جلوی سنگ قبری ایستاد. نگاهش کردم. خط نگاهشو گرفتم. "جوان ناکام سپیده رستمی"

پاهام لرزید. چشمام سوخت. ماهان منو روی زمین نشوند و فاتحه خوند و رفت.

روی سنگ قبر دستی کشیدم و با صدای لرزون گفتم:

- سپیده، سپیده ببین من اومدم. ببین سانایم. سپیده منو می بینی؟ صدامو می شنوی؟ سپیده خیلی بی معرفتی. کجا رفتی آخه؟ شدی رفیق نیمه راه؟

بغضم سنگین شد. گریه کردم، گریه کردم و گریه کردم.

نمی دونم چقدر گذشت که ماهان کنارم نشست و با گلاب سنگ قبرو شست و چند تا گل نرگسم روی سنگ قبر گذاشت. ماهان - دیگه باید بریم.

چشمام پف کرده بود و قرمز شده بود. هر موقع گریه می کردم این جوری می شدم.

بعد از چند دقیقه با کمک ماهان سوار ماشین شدم. کمر بندمو بستم. ماهان ماشینو روشن کرد و راه افتاد. منم چشمامو رو هم گذاشتم و کم کم با حرکت های ماشین پلکای منم سنگین شد و خوابیدم.

- سانیا؟ سانیا بلند شو دیگه رسیدیم.

آه کوفت و سانیا. درد و سانیا. اگه گذاشتن یه ساعت با آرامش بخوابیم.

با صدای خواب آلود گفتم:

- ول کنین دیگه. اگه گذاشتین من یه دقیقه بخوابم.

ماهان - روتو برم! الان چند ساعته من بدبخت دارم رانندگی می کنم جنابعالی تخت گرفتن خوابیدین. پاشو دیگه.

چقدر دوس داشتم الان جون داشتم و یکی محکم می خوابوندم تو صورتش که مزاحم خواب من نشه.

ماهان این قدر سانیا سانیا کرد که دیگه قید خوابو زدم. یه خمیازه بلند بالای کشیدم و درو باز کردم و پریدم بیرون. کش و قوسی به بدن

مبارک دادم. تازه چشمام به ویلا و دار و درختاش افتاد. من اصلا نمی دونستم قراره کجا بیام، با کی بیام، چجوری بیام. وایسا ببینم، من الان،

تنها، با ماهان، تو ویلا، بدون بابا و مامان ...!

من - نه!

با نه گفتن من ماهان سه متر پرید هوا. بیچاره هول کرد. سرش خورد به در صندوق عقب که بالا زده بود تا چمدونا رو بذاره بیرون.

با جیغ و بدون توجه به سرش که داشت می مالوندش گفتم:

- تو منو مظلوم گیر آوردی؟ چرا منو تک و تنها آوردی این جا؟ اصلا مامان بابام کجان؟ چجوری راضی شدن من با تو تنها بیام این جا؟

ماهان با دهن باز و چشمای گرد شده داشت همین جوری نگام می کرد.

من - چرا حرف نمی زنی؟

ماهان مبهوت گفت:

- سانیا حالت خوبه؟!

منم گیج نگاش کردم و گفتم:

- آره من خوبم. تو خوبی؟

ماهان - منم خوبم!

من - خاله و عمو هم خوبن؟

ماهان - اونا هم خوبن. سلام می رسونن!

من - سلامت باشن. دیگه چه خبر؟

ماهان - هیچی دیگه سلامتی!

پسره ی احمقِ خل و دیوانه ی اجنبی بی تربیتِ بی شخصیت و بی هویت، منو مسخره خودش کرده. منم بی انصافی نکردم و با تمام توانم جیغ بلند بالایی کشیدم و گفتم:

- ماهان چرا منو تنهایی آوردی این جا؟

ماهان - آه سانیا همیشه دیگه جیغ نکشی؟ چرا همش فکرای بد می کنی؟ من واسه چی باید تو رو تنهایی بیارم این جا؟ قراره فاطمه و نیکو با رهام و پوریا هم بیان این جا. خاله و عمو هم از قضیه باخبرن. منم این قدر حالیم هست که این جا ایرانه و همیشه یه دختر و پسر توی خونه باشن! اینم عوضِ تشکرت بود؟ کل راهو خوابیدی منم یه بند رانندگی کردم.

دروغ چرا؟ خجالت کشیدم خب. سرمو پایین گرفتم و رفتم چمدون خودمو برداشتم و کشون کشون دنبال خودم کشیدم و به اطراف نگاه کردم. اومده بودیم شمال. اینقده ذوق کردم. حیاط بزرگی داشت.

توی این چمدونم که اصلا نمی دونم مامان چیا گذاشته که این جوری سنگین شده. به پله ها نزدیک شدم که یه دفعه حس کردم چمدونم چقدر سبک شد یهوویی! هنوز پامو رو پله اول نذاشته بودم که دنده عقب اومدم! چرا من این جوری شدم؟! دوباره رفتم جلو ولی مثل دفعه قبل شدم. به پشت سرم نگاه کردم. چمدون دست ماهان چی کار می کنه؟! بچم خواسته کمک کنه. گوگولی من. دوباره رفتم که برم از پله ها بالا ولی چمدونم باهام نیومد. واقعا چرا یعنی؟! دوباره برگشتم به ماهان نگاه کردم. ماهان چند بار سرشو تکون داد و گفت:

- تو که داری می بینی چمدون دسته منه، واسه چی ولش نمی کنی؟

راست میگه بدبخت. منم آخرش یه چیزیم میشه ها!

بالاخره از پله ها رفتیم بالا. من که گفتم دیگه قسمت نمیشه از این پله ها برم بالا و تو خماریش می مونم.

ماهان درو باز کرد و رفتیم داخل. اومسم چه ویلایی! از در که وارد می شدی سالن بزرگی بود که از رو به رو آشپزخونه پیدا بود. سمت چپشم پله می خورد و می رفت بالا. چند دست مبل هم تو سالن بود با یه ال سی دی چهل و دو اینچ.

ماهان با صدایش نداشت که ادامه کنکاشتمو بکنم.

ماهان - سانیا من خستم میرم بخوابم. طبقه بالا اتاق خواباست. من چمدونتو می برم بالا خودت هر اتاقی که خواستی برو. به مش رضونم گفتم یه خرت و پرتایی بگیره بیاره.

من - مش رمزون کیه؟

ماهان - سرایدار این جاس. من رفتم بخوابم.

بعدشم از پله ها رفت بالا. منم رفتم بقیه جاهارم نگاه کردم. رفتم آشپزخونه و کل کابینتا رو نگاه کردم. در یخچالو باز کردم. هیچی نداشت. سوت می زد.

رفتم بالا. سه تا در داشت. خب در اولی رو باز کردم. اتاق بزرگی بود. همه چیز توش داشت. سرویس کامل بود که همه چیزش به رنگ کرم قهوه ای بود. درو بستم و در دومی رو باز کردم. یهو کپ کردم! ماهان رو تخت خوابیده بود، بالا تنش هم لخت بود! همین جورخیره به سینش بودم که آروم بالا پایین می رفت. خدا این عضله رو از کجا آورده؟! خدا لعنتت کنه سانیا. چشمتو درویش کن! آه این صدای درونم کشت ما رو. با اکراه چشم از ماهان برداشتم و در اتاقو بستم و نفس عمیقی کشیدم. در رو به رویی رو باز کردم. از رنگ اتاقش خوشم اومد. تخت دو نفره ای داشت که رو تختیش یاسی رنگ بود. پرده هاشم یاسی بود. کمد و میز آرایشش هم سفید بود. یه دست مبل هم تو اتاق بود که سفید بود، با کوسن های یاسی و سفید. خیلی خوشم اومد. رفتم چمدونو آوردم و لباسمو گذاشتم تو کمد. پرده ها رو کشیدم. از دور دریا رو دیدم. عجب منظره ای داشت! خر کیف شدم. دست از دید زدن برداشتم و لباسمو عوض کردم. موهامو شونه کردم و با کلیپس بستم و شالی هم انداختم رو سرم. بالاخره ماهان پسمل بود. نامحرم بود و تنها بودیم. درست نبود دیگه!

مش رمزونم اومد و یه عالمه خرت و پرت آورده بود. دیگه تو یخچال جا نمی شدن. مش رمزون مرد خوب و مهربونی بود. چند دقیقه نشست و بعدشم رفت. تصمیم گرفتم یه فکری به حال شکمون بکنم. به فاطمه هم زنگ زدم گفتن تازه دارن راه میفتن. به ساعت نگاه کردم سه بود. حتما شب می رسیدن.

مشغول شدم ماکارونی درست کردم. کارام یک ساعتی طول کشید. رفتم و نشستم جلوی تی وی. کانالا رو بالا پایین کردم. هیچی نداشت. ماهواره رو روشن کردم. آخ جون از این فیلم عشقولانه هاست! کوسن رو برداشتم و پای چپمو انداختم رو پای راست و زوم فیلم شدم. خیلی فیلم قشنگی بود. پسری بود که دختری رو می خواست ولی خانواده دختر، پسر رو قبول نمی کردن ولی این دو تا خیلی همو می خواستن. کلی دردسر کشیدن تا به هم رسیدن. آخرش پسره دختره بوسید. خیلی قشنگ بوسید.

-! چقدر با احساس!

- آره با احساس بود.

با هه بلندی از جا پریدم و کوسن رو نمی دونم اصلا کجا پرت کردم. برگشتن من همانا و برخورد کوسن به صورت خواب آلود ماهانم همانا.

ماهان - آه سانیا چی کار می کنی؟

من که از ترس دستمو رو قلبم گذاشته بودم، نفسمو با فوت بیرون دادم.

من - من چه خبرمه یا تو؟ دستشویی هم که میرن یه اهنی یه اوهونی یه سری یه صدایی ...

ماهان دستشو گذاشت رو شکمش و گفت:

- خیلی گشمنه.

آخی دلم سوخت. خیلی مظلوم گفت گشمنه بچم.

- برو دست و صورتتو بشور بیا تا میزو بچینم.

ماهان - مگه ناهار داریم؟

به طرف آشپزخونه رفتم و با صدای بلند گفتم:

- ناهار نه و عصرونه. ساعت چهار و نیمه ها. آره داریم.

میزو چیدم و و سر و کله ماهانم پیدا شد. ماهان پشت میز نشست و به نگاه به من کرد و به نگاه به دیس روی میز. بشقابشو برداشتم و برایش کشیدم.

شروع کردیم به خوردن.

ماهان - رهام اینا کی می رسن؟

من - احتمالا شب برس.

ماهان دو تا بشقاب ماکارانی خورد. خیلی گشیش بود بیچاره. بعد از نیم ساعت دست از خوردن کشید.

- ممنون سانیا خیلی خوش مزه بود. خودم ظرفا رو می شورم دیگه. خسته شدم.

- چه پسر گلی من دارم!

و شستن ظرفا رو به عهده گرفت و منم چایی درست کردم.

بعد از شستن ظرفا دو تا چایی ریختم و بردم و نشستم روی میز. لیوان چایی رو برداشتم و روی میز نشستم. زیر چشمی به ماهان نگاه کردم. به میز لم داده بود و پاهاشو روی میز جلوش دراز کرده بود و کانالا رو بالا پایین می کرد. شلوار خونگی با یه پیرهن مردونه تنش بود. چشم ازش برداشتم. صحنه ای که توی اتاق دیده بودم اومد جلوی چشمم. به سینش نگاه کردم که آروم بالا پایین می شد. هوی سانیا

تو دوباره چشمتا هیز شد بی تربیت؟ آه به من چه؟ حرکت چشمم دست خودم نیست خودش نگاه می کنه. آره جون خودت!

دوباره نگاهم ازش گرفتم و چایمو خوردم و لیوانو روی میز گذاشتم. دوباره نگاهی به ماهان کردم که فهمید و نگاهم غافلگیر کرد.

ماهان - چیزی شده؟

من - نه حوصلم سر رفته.

ماهان - خب حاضر شو تا من چایمو خوردم بریم لب دریا.

لبخند دندون نمایی بهش زدم. باشه ای گفتم و رفتم بالا تا لباس مناسب بپوشم. آخه دریا به کم دور بود. شاید پیاده ده دقیقه می شد تا برسی به دریا.

شلوار جین مشکی با سارافون کاموایی قهوه ای رنگ پوشیدم و شالمم رو سرم انداختم و پریدم بیرون. ماهانم همون لباسا با سویی شرت توسی رنگ پوشیده بود. با هم رفتیم بیرون و همقدم با هم به طرف دریا رفتیم. منم با ذوق به اطرافم نگاه می کردم.

اینجا چقدر قشنگه! به طرف ماهان برگشتم و گفتم:

- ماهان اینجا مال کیه؟ عمو سعید که ویلاش اینجا نبود.

ماهان - این ویلا مال منه.

- اوکی.

ماهان نگاهی بهم کرد و دستاشو توی جیباش گذاشت و نفس عمیقی کشید. منم همش جیغ و داد می کردم. مثلا با ذوق درختای بزرگو نشون ماهان می دادم یا پرنده های قشنگو با جیغ بلند نشون می دادم. این قدر جیغام بلند بود که بدبخت پرنده ها پرواز می کردن و می رفتن. خودمم می دونستم کارام خیلی جلفه ولی می خواستم با جیغ کشیدن انرژیم کم بشه. آخه انرژی هام همش رو هم جمع شده بود. ماهان خنگه هم همش نگام می کرد و لبخند می زد.

بعد از چند دقیقه به دریا رسیدیم. هوا ابری بود. با دیدن دریا حرف سپیده چند بار تو سرم پیچید.

- "من دریا رو خیلی دوست دارم. پاک و زلال و بزرگه."

سپیده، سپیده کجایی؟ هان؟ کجایی که باز دست به دست هم بدیم و آتیش بسوزونیم؟ بازم بگیم و بخندیم. کجا رفتی؟

بغض، بغض، همش بغض. تا کی؟

به اطرافم نگاه کردم. کسی نبود جز ماهان.

ماهان کفشاشو در آورد و رو به من گفت:

- سانیا می خوام بدووم. تو همین جا هستی دیگه؟

سرمو چند بار به نشونه آره تکون دادم. ماهان چند ثانیه خیره نگام کرد و بعدشم کنار دریا روی شن و ماسه ها شروع کرد به دویدن. اون

قدر نگاهش کردم که تقریبا دور شد. منم رفتم جلوتر تا جایی که موجای آب به پام می خورد و بدنم می لرزید.

اشکام جاری شدن روی صورتم. با تمام وجودم خدا رو صدا زدم. با تمام توانم خدا رو صدا زدم. با هر بار فریاد من انگار یه کوه از روی

دوشم برداشته می شد و سبک می شدم و می شدم همون سانیا شاد. سانیا باید همیشه شاد باشه. دیگه غم و غصه پر. دیگه اشک ریختن

نداریم. سپیده رفت چون خودش خواست. چون خودش دوس داشت این جووری باشه ولی با این حال لحظه های آخرم هنوز شاد بود و

لبخند می زد. منم باید شاد باشم. باید ...

حالا سبک شدم. حالا ریختم بیرون هر چی که تو دلم بود. حالا احساس می کنم راحتتم. نگاهی به اطرافم کردم. ماهانو دیدم که داره می دوه

به طرف من. به پاهام نگاه کردم. یخ زده بود. هوا سرد بود. پاهام تا زانو خیس شده بود. از آب بیرون اومدم. ماهان رسیده بود بهم و نفس

نفس می زد.

ماهان - خب سانیا خانومی خوبی؟ الان راحت شدی؟

نگاهی عمیق به ماهان کردم. چه گل پسری من داشتم. چقدر این آدم در عین نفهمیش فهمیده بود. نازی پسر خوب.

لبخندی به ماهان زدم و گفتم:

- آره من خوبم. ممنونم ازت.

جانم؟! من برای اولین بار از این ماهان پخمه تشکر کردم! هنگ کردم! فکر کنم ماهانم هنگ کرد، چون چند لحظه خیره خیره نگام

کرد ولی زودی به خودش اومد و گفت:

- خب دیگه بهتره بریم. سرما می خوریم.

- باشه بریم.

هر دو در سکوت داشتیم به ویلا برمی گشتیم. از سرما داشتم می لرزیدم. پاهامم یخ کرده بود.

ماهان - سانیا سرده؟ دختر آخه کی تو این هوا میره تو آب؟

بعدشم سویی شرتش رو در آورد و گرفت به طرفم.

ماهان - بیا اینو بیوش تند تندم راه بیا تا زود برسیم.

منم بی تعارف سویی شرت رو گرفتم و پوشیدم. خب تعارف اومد نیومد داره دیگه! والا!

با دیدن ماشینی که جلوی در پارک شده بود دیگه سرما از یادم رفت. با دو خودمو به ماشین رسوندم. فاطمه منو دید که دارم می دووم. از

ماشین پیاده شد و به طرفم اومد و منو تو بغلش گرفت.

فاطمه - سلام عشقم.

من - وای سلام چقدر دلم براتون تنگ شده بود.

فاطمه منو از خودش جدا کرد و سر تا پامو نگاه کرد و لبخند مسخره ای زد و گفت:

- می بینم که با یار داشتن از لب دریا میومدین.

- برو بابا تو هم دلت خوشه ها! یار کجا بود تو این سرما؟

فاطمه به پشت سرم نگاه کرد و با لب های به هم فشره ای گفت:

- این یارو میگم موزمار.

رفت جلو و با ماهان احوال پرسى کرد.

با ضربه ای که به سرم خورد نگامو از فاطمه و ماهان گرفتم و دستمو بردم که سرمو بمالونم. این وسط چی بود خورد تو سر من؟!؟

- یعنی تو واقعا منو به این گندگی نمی بینی؟

- آه تویی نیکو؟

- نه پسر همسایه س!

- پیر بغلم بینمت. چه خوشگل شده بی پدر!

نیکو پرید بغلم و یکی زد تو سرم.

- هوی حواست باشه ها من بابا دارم.

- هوی ماهان کجایی؟ ما به ساعته پشت در زیر پامون علف سبز شد.

رهام بود که صداشو انداخته بود تو سرش. در همین حین پوریا با چشمای خواب آلود از ماشین پیاده شد و با عصبانیت به رهام نگاه کرد و

گفت:

- بوزینه، یابو، احمق، مشنگ، پدر سوخته ...

حالا این وسط رهام هر چی برای این پوریا چشم و ابرو میومد که جلوی ما رعایت کنه حالیش نمی شد. بدبخت منگ خواب بود و حالیش

نبود حالا کجاس.

رهام دستشو گذاشت رو کاپوت و پرید طرف پوریا و دستشو گذاشت جلوی دهن پوریا و دم گوشش نمی دونم چی گفت که پوریا همچین برگشت عقب و با چشمای از حدقه دراومده ما رو نگاه کرد که رهام شترق خورد به ماشین. حالا نخند کی بخند. ما هم مرده بودیم از خنده. همچین همگی زدیم زیر خنده که دل درد گرفتیم. پوریا هم با حالت خجالت زده ای بهمون نگاه کرد و گفت:

- معذرت می خوام. شما رو ندیدم.

ماهان رفت سمت در و درو باز کرد و گفت:

- بیا برو تو یه دوش بگیر حالت بیاد سر جاش. گند زدی.

پوریا هم از خدا خواسته پرید تو ویلا. رهام ماشینو برد تو ویلا پارک کرد و همگی رفتیم داخل.

فاطمه - اوه این جا چه خوشگله!

نیکو - با صفاست.

من - خوبه به بهانه ی من یه سفر افتادین همگی.

فاطمه و نیکو همزمان یکی یه ماچ گنده از لیم کردن که تفشون رو لیم سرازیر شد.

ماهان - سانیا برو لباسو عوض کن پات درد می گیره شلوارت خیسه.

با بچه ها رفتیم بالا و رفتیم تو اتاق.

فاطمه سوت بلند بالایی کشید و گفت:

- اوه لالا این جا چه خوشگله!

لباسامو عوض کردم. فاطمه و نیکو ایستادن تو اتاق تا نوبتی برن حموم. منم اومدم بیرون و رفتم تو آشپزخونه. تو این هوا فقط چایی می چسبید.

بعد از آماده شدن چایی بچه ها هم سر رسیدن. برای همه چایی ریختم و بردم تو سالن.

پوریا - دمت گرم سانیا خانوم، بد هوس کرده بودم.

بعد از تعارف چایی روی مبل کنار فاطمه نشستیم. رهام و ماهان هم رو به روی ما کنار هم نشسته بودن. نیکو و پوریا هم بالای مجلس کنار هم نشسته بودن. بعدم همگی با هم شروع کردن به حرف زدن.

چون بچه ها خسته بودن تصمیم گرفتیم شامو زودتر بخوریم تا بچه ها زودتر برن استراحت کنن.

بعد از خوردن شام همگی خسته بودن جز من و ماهان. ما هم مجبوری با بچه ها رفتیم بخوابیم. ساعت ده شب بود. من و فاطمه و نیکو توی یه اتاق، ماهان و رهام و پوریا هم توی یه اتاق خوابیدن.

سه تایی روی تخت خوابیدیم. منم وسطشون بودم. هر کاری کردم خوابم نبرد. دیگه کم کم داشتم کلافه می شدم. خواستم از روی تخت بلند شم پایین یه کم آب بخورم. همین که خواستم پاشم یه چیزی افتاد روی شکمم. بد جور ضعف کردم. چشمامو باز کردم. خدا لعنتت کنه فاطمه با این پای سنگینت! مُردم.

دو دستی پاشو بلند کردم و پرت کردم اون طرف. عین یه خرس قطبی خوابیده بود. از جام بلند شدم و از در رفتم بیرون. دیگه شال رو سرم نداختم. نصفه شبی کسی نیس که.

از در رفتم بیرون. رفتم آشپزخونه و از توی یخچال آب رو ریختم تو لیوان و همین جور که آب می خوردم یواش یواش به طرف پله ها می رفتم.

- میشه به منم آب بدی؟

از ترس آبی که تو دهنم بود رو مثل آب پاش ریختم بیرون و هه بلندی گفتم و به عقب برگشتم. قلبم اومد تو دهنم! ماهان خیر ندیده بود.

ماهان - سانیا چی شد؟ ترسیدی؟

پَ نَ پَ فقط خواستم نمایش اجرا کنم برات اوسکول!

من - نمی دونم خودت چه فکری می کنی!؟

ماهان - خب ترسیدی دیگه.

من - خسته نباشی! به خدا حیفه، نسوزون اون فسفرای مغزتو. هدر میره!

ماهان - داری مسخره می کنی؟

- پوف من که نوکرت نیستم. پاشو برو خودت بریز.

ماهان - خب بچه که زدن نداره.

نگاهی به سر تا پاش کردم و گفتم:

- واقعا هر جور فکر می کنم همیشه تو رو با بچه مقایسه کرد.

ماهان - کم نیاری به موقع!

من - نه خیالت تخت.

ماهان - خب چرا نخوابیدی؟

رفتم و روی مبل کناری ماهان نشستم و گفتم:

- هر کاری کردم خوابم نبرد.

ماهان - چرا؟

من - چون چ چسبیده به را! خب چه می دونم. صبح زیاد خوابیدم الان خوابم نمی بره.

ماهان - منم زیاد خوابیدم خوابم نبرد اومدم پایین.

چند ثانیه به سکوت سپری شد که خودم سکوتو شکستم.

من - خب الان چی کار کنیم؟ من حوصلم سر رفته.

ماهان نگاهی بهم کرد و گفت:

- نمی دو ...

بقیه حرفشو خورد و با هیجان به من نگاه کرد و گفت:

- فیلم دوست داری؟

من - خب آره ولی جنگی باشه بیشتر می چسبه.

ماهان - ایول پس وایسا تا برم از تو کیفم بیارمش.

من - باشه برو.

ماهان بلند شد و رفت تا فیلمو بیاره. منم پریدم تو آشپزخونه و چند تا چیپس و پفک ریختم تو ظرف و کیسه تخمه رو هم برداشتم و رفتم نشستم تا ماهان بیاد. تا من نشستم ماهانم اومد و فیلمو گذاشت.

موضوع کلیش این بود که آدم فضایی ها به دستور یه فردی که همش دنبال قدرت بود به زمین حمله کردن. با حمله این فضایی ها، چند نفر زمینی هم بودن که قدرت فوق بشری داشتن، این چند نفر دست به دست هم دادن تا آدم فضایی ها رو نابود کنن. بعضی از صحنه هاشم ترسناک بود. یه کمی ترسیده بودم ولی زیاد نبود. می شد ترسو کنترل کنم.

ما هم با هیجان داشتیم نگاه می کردیم و پوست تخمه رو هم معلوم نبود داشتیم کجا می ریختیم. ماهانم همچین رفته بود تو بهر فیلم که پلکم نمی زد. چند تا صحنه بوس هم بود که من از خجالت آب شدم. کلا آدم خجالتی ای نبودم ولی دیگه تنهایی با ماهان ... خب دست خودم نبود. خجالت می کشیدم. خوبه اتاق تاریک بود و مثل آفتاب پرست رنگ به رنگ شدنم رو نمی دید و گرنه سه ساعت بهم می خندید.

نزدیک ساعت یک نصفه شب بود که به زور پلکامو باز نگه داشته بودم ولی باز نمی شد و همش می افتاد رو هم. منم عین این معتادا همش چرت می زدم. فیلمم آخراش بود. دیگه نتونستم خودمو نگه دارم. سرمو به مبل تکیه دادم و چشامو بستم.

- سانیا؟ سانیا پاشو برو تو اتاق بخواب.

چشمامو باز کردم. ماهان درست رو به روم بود.

- نه همین جا خوبه.

- پاشو همیشه سانیا. بدنت درد می گیره.

- آه ول کن ماهان.

چشمام بسته بود که یهو احساس کردم کسی بلندم کرده. با چشمای بسته پامو تکون دادم ولی به چیزی نخورد. بوی ادکلن ملایمی از نزدیک میومد. یکی از چشمامو باز کردم. چرا ماهان این قدر نزدیکه؟! چشم بعدی رو باز کردم. وا ماهان چرا این قدر نزدیک منه؟! خاک بر سرم، من تو بغل ماهان چی کار می کنم؟! بلا به دور!

- هوی تو داری چی کار می کنی؟

ماهان - تو مگه بیداری؟

من - نه خوابم! نمی بینی چشم بازه؟

ماهان - پس حتما خودتو زدی به خواب.

ماهان منو بالای پله ها گذاشت زمین. هنوز خواب آلود بودم. تشخیص ندادم که منظورش چی بود. به عقب برگشتم می خواستم برم که ماهان بازومو گرفت.

من - آه باز چیه؟ خوابم پرید دیگه.

ماهان خنده ای کرد و گفت:

- نه واقعا خوابی. دختر خوب داری میری تو دیوار.

واقعا ضایع شدن به چی میگن آخه؟!

ماهان منو تا کنار در برد و گفت:

- از این جا به بعدو خودت برو من دیگه نمی تونم پیام تو.

در حالی که در اتاقو باز می کردم گفتم:

- نه می خوابی بیا تو!

بعدشم بدون این که بذارم حرفی بزنه رفتم تو اتاق. به طرف تخت رفتم.

آه این چیه زیر شکمم؟ به زیر شکمم نگاه کردم. پای فاطمه بود. خدا بکشت با این خوابیدنت! پدرمونو درآورد. بیچاره رهام باید قفل و

زنجیرش کنه!

پاهشو کشیدم طرف خودش و گرفتم خوابیدم.

من بدبخت هیچ جا شانس نداشتم که. داشتم غرق خواب شیرین می شدم که احساس کردم موهای سرم داره از ریشه کنده میشه! چشممو

باز کردم که ببینم این کیه که موهامو داره می کشه. اول به فاطمه نگاه کردم. هر چی فحش بلد بودم دادم ولی فاطمه پشتش به من بود که.

به طرف دیگم نگاه کردم. ای خدا خیرت نده نیکو! همچین با شدت این موهای منو می کشید که دردم اومده بود. با هزار مکافات موهامو از

دستش بیرون کشیدم. دیگه داشت اشکم درمیومد. خیلی خوابم میومد ولی این سلیطه ها مگه می داشتن؟ با حرص سرمو گذاشتم رو بالش

و یکی یه دونه محکم زدم به پاهای نیکو و فاطمه و خودمو به خواب زدم. هر کدوم یه غلتی زدن و باز گرفتن خوابیدن. منم چند دقیقه

گذشت و خوابم برد.

صدای فاطمه و نیکو مثل مته تو سرم بود. پتو رو روی سرم کشیدم و به پهلو غلت زدم. فاطمه با شدت پتو رو از روی سرم کشید و با نیکو

دو تایی زیر بغلمو گرفتن و از روی تخت بلندم کردن. فاطمه منو کشید تو دستشویی و چند مشت آب سرد زد تو صورتم که یخ زدم. نیکو

هم شالی رو روی سرم انداخت و بردنم پایین. منم همش غرغر می کردم و خمیازه می کشیدم.

دیشب هم دیر خوابیدم هم تا خواستم پیام بخوابم این دو تا وحشی نداشتم. دلم می خواست برم به جای گرم و نرم بگیرم بخوابم. آی که

چه حالی می داد.

رسیدیم جلوی آشپزخونه. هنوز خمیازه می کشیدم. بچه ها رو دیدم که تند تند صبحونه می خوردن. با دیدنم همگی زدن زیر خنده.

رهام - سانیا این چه ریختیه؟

پوریا - مگه دیشب نخوابیدی؟ بین ساعتو. ساعت نه صبحه ها.

خیلی دلم می خواست برم این دو تا رو خفه کنم ولی حیف صاحباشون این جا بود وگرنه ...

دلم پر بود. صاف ایستادم و گفتم:

- خواب؟! کدوم خواب؟

اشاره به نیکو و فاطمه که چپ و راستم ایستاده بودن کردم و ادامه دادم:

- مگه اینا گذاشتن من بخوابم؟

رهام با تعجب به فاطمه و نیکو نگاه کرد و گفت:

- مگه شما نگفتین خسته این؟ پس چرا نخوابیدین؟

فاطمه - به خدا من زود خوابم برد.

نیکو - منم خواب بودم. من کاری نکردم به خدا.

پوریا - سانیا حالت خوبه؟ اینا که میگن ما خواب بودیم.

به طرف صندلی کنار ماهان رفتم و نشستم. اینم که همیشه بوق بود و حرفی نمی زد.

- خواب بودن که آره خواب بودن ولی تو خواب رو بگو چی کار می کردن! تا اومدم بخوابم فاطمه پاشو محکم زد تو دلم. حالا یادم باشه برم

یه معاینه ای بکنم ببینم خونریزی داخلی نکرده باشم. بعدشم که نیکو خانوم آن چنان تو خواب موهای منو می کشید گفتم که کچلیم

حتمی شد دیگه!

با تموم شدن حرفام فاطمه و نیکو سرشونو انداختن پایین. وا اینا چشون شد باز؟! من که خودمو آماده کرده بودم برای یه جنگ تن به تن!

پس چرا هیچ کاری نکردن؟!

من با تعجب داشتم نگاهشون می کردم، پوریا و ماهانو رهام می خندیدن.

ماهان - بچه ها زود باشین دیگه دیر شد. الان می رسن.

من در حالی که داشتم چایی می خوردم گفتم:

- کی می رسه؟

- مامان اینا دیگه.

- چی؟

ماهان - صبح بهم زنگ زدن و گفتن که خانواده ی همه تصمیم گرفتن بیان شمال و دور هم باشیم و سال تحویل بمونیم این جا.

همگی از آشپزخونه رفتن بیرون. ماهانم داشت بلند می شد که گفتم:

- ماهان؟

ماهان - بله؟

سرمو بالا گرفتم که ببینمش.

- پس ادامه درمان من چی میشه؟

ماهان لبخند قشنگی زد و گفت:

- دو سه روز بعد سال تحویل برمی گردیم نگران نباش. دوس دارم سال تحویل دور هم باشیم.

منم جوابشو با لبخند دادم.

همگی افتادیم به جون این خونه و تمیز کاری کردیم. بماند که وقتی فاطمه و نیکو وقتی فهمیدن نصف شب اومدم با ماهان فیلم نگاه کردم

کلی تیکه بارم کردن.

بعد از تمیز کردن خونه، پوریا پیشنهاد داد تا رسیدن خانواده ها بریم کمی خرید کنیم و کمی هم بگردیم.

همگی نزدیک یک ساعتی رفتیم بیرون و هر کی هر چیزی احتیاج داشت رو خرید. اومدیم خونه و نهارو درست کردیم و خوردیم. چون مامان اینا زنگ زدن و گفتن که نهارو تو رستوران می خورن و منتظرشون نمونیم.

شش ماه گذشت. به همین آسونی. شش ماه از سفر شمالی که با بچه ها رفته بودیم گذشت. گذشت اما خوب گذشت. بهترین سالم بود. اما اگه مرگ سپیده نبود بهتر هم می شد. خیلی بهتر. نبود سپیده که من خیلی وابستش شده بودم، خیلی اذیتم می کرد ولی با کمک همه سعی کردم باهاش کنار بیام.

بعد از برگشت از سفرمون، چند تا شاخه گل هم با سفارشی که سپیده کرده بود خریدم. دو تاشو به مادر و پدر سپیده دادم یکی هم برای دکتر طهماسب و یکی برای ماهان بردم. یکی هم برای خودم. مال خودمو خشک کردم و برای یادگاری نگهش داشتم. آهان یه چیزیم یادم اومد. تازگیا ماهان یه جوریاست! نمی دونم چه جوریاست! ولی یه جور دیگه شده. مثلا وقتی دکتر طهماسب با من گرم حرف می زنه ماهان اخمالو میشه. خب بیچاره که چیزی نگفته ولی این ماهان عین میرغضب میشه. بعدشم که منو به هر بهانه ای از طهماسب جدا می کنه. بعدشم فکر می کنه من اسکولم نمی فهمم! والا! چه می دونم شاید بیچاره چیزی می دونه و من نمی دونم ولی راستش منم یه کمی از کارش خوشم میاد. ته دلم قبلی ویلی میره. راستش دلیلشو نمی دونم! خب نمی دونم دیگه!

تو این شش ماه من باز تحت درمان بودم. راستش دیگه خسته شدم از روزهای تکراریم. ولی بازم خدا رو شکر. می گذره. درسته سخته، درسته شاید بعضی وقتا درد دارم ولی خب می گذره. امروز چند روزه که از مهر ماه می گذره. از درس و دانشگاه هم حسابی عقب افتادم. امروز ماهان باهام سر سنگین شده. فکر کنم به خاطر اینه که من با طهماسب داشتم حرف می زدم.

تق تق.

- بفرماید.

ماهان با چهره عبوس وارد شد.

من - سلام.

ماهان - سلام.

من نگاهی به چهره اخمیش کردم. دروغ چرا؟ ترسیدم. شده شمر!

ماهان - امروز دوباره یه سری آزمایش داری باید ازت بگیرم.

منم برای امنیت بیشتر لالمونی گرفته بودم!

ماهان آزمایشاتو به کمک پرستاری گرفت و رفت بیرون. قشنگ تابلو بود که امروز یه مرگش هست. اصلا به من چه؟ حالا بماند که همش پاچه این پرستارا رو می گرفت. اونا هم جرات نداشتن نفس بکشن. ماشالا جذبه!

ساعت چهار و نیم بود که تازه از خواب بیدار شده بودم. ماهان وارد اتاقم شد.

ماهان - خوبی؟

منم سرد جوابشو دادم.

- خوبم.

ماهان - سانیا می خوام باهات صحبت کنم.

من - می شنوم.

- آگه اشکالی نداره می خوام یه کم بریم تو محوطه قدم بزنی.

دیگه خداییش من نمی تونستم بگم نیمام. تو طول این مدت خیلی کمکم کرده بود و هوامو داشت.

از روی تخت بلند شدم و شالمو مرتب کردم و زودتر از اون رفتم بیرون.

تو محوطه بودیم که با اشاره ماهان روی نیمکت کنار گل هایی که من و سپیده کاشته بودیم نشستیم.

ماهان - این جا باش الان برمی گردم.

بعد از چند دقیقه ماهان با دو تالیوان چایی برگشت و یکی داد دست من و با فاصله کنار من نشست.

ماهان یه کم از چاییشو مزه مزه کرد و شروع کرد به صحبت کردن.

- می دونی چرا زیاد دوست ندارم با دکتر طهماسب گرم بگیری؟

من - چرا؟

- دکتر طهماسب نامزد داره و تا چند وقت دیگه عروسیشه.

من با تعجب که این چه ربطی به من داشت گفتم:

- خب به من چه؟!

- یه کم که خوب فکر کنی متوجه میشی که طهماسب نباید زیاد با تو گرم بگیره! خب درسته که دکتر با مریضاش باید راحت باشه ولی تو

نه بیمار دکتر طهماسب هستی نه این که اصلا درسته که به تو با یه دید دیگه نگاه کنه! از یه طرفم اون نامزد داره. پس یه مرد متاهل

محسوب میشه و باید تو رابطه هاش با جنس مخالفش یه کم محتاط تر باشه. نه این که تا یکی مثل تو رو دید درسته قورتش بده!

من که دیگه نگو! شدم یه گوله آتیش! خواستم از خودم دفاع کنم که ماهان نداشت. ماهان به طرفم چرخید و دستشو به علامت سکوت بالا

برد.

- هیس. سانیا من یه پسر، یه جنس مذکر، پس نگو اشتباه می کنم! دکتر طهماسبم تو این مدت شناختم. با شناختی هم که ارزش دارم می

دونم که مرد متعهدی نیست.

ماهان یه نگاه نسبتا طولانی بهم انداخت. حس کردم چشماش غم داره. نمی دونم شاید اشتباه کردم.

نفس عمیقی کشید و بلند شد رفت.

حس بدی بهم دست داد. ماهان حرف حساب زد. حرف حسابم جواب نداره. منم به خاطر تنهاییم تو بیمارستان با طهماسب حرف می زدم

وگرنه خودم ته دلم ارزش خوشم نیومد ولی با این حرفای ماهان واقعا بدم اومد ارزش.

بلند شدم که برم تو اتاقم. تو سالن پهماسبو دیدم که داشت با ماهان حرف می زد. منم برای این که برم تو اتاقم باید از کنارشون رد می شدم. خواستم راهمو عوض کنم که با صدای پهماسب که منو صدا می زد فهمیدم که دیر شده. نفسمو با حرص بیرون فرستادم و به طرفشون حرکت کردم.

پهماسب - به به سانیا خانوم. خوبین شما؟

نگاهی به ماهان کردم که اخماش تو هم بود. بعدشم به پهماسب نگاهی انداختم. باید جوابی بهش می دادم که بشینه سر جاش! - مرسی از لطفتون آقای دکتر ولی آقای دکتر اگه منو به اسم فامیلیم صدام کنین ازتون ممنون میشم! خب بالاخره شما نامزد دارین خوب نیست که شما منو به اسم کوچیک صدا کنین. در حالی که ما هیچ رابطه ای با هم نداریم که شما بخواین با اسم کوچیک صدام کنین و یا حتی با من حرف بزنین. بالاخره خانوما به این موضوعات حساسن. مطمئنا خانوم شما هم از این قاعده مستثنی نیستن. باز نگاهی به ماهان کردم که لبخند محوی رو لباش بود. پهماسبم انگار زیر آتیش وایساده بود. منم ایستادن اون جا رو دیگه جایز ندیدم و با یه ببخشید ازشون جدا شدم.

منی دونم چرا عکس العمل ماهان برام مهم شد. یه دفعه ای منم دیوونه شدم دیگه!

حدود سه روز بود که از این قضیه می گذشت. تو اتاقم بودم. قرار بود فاطمه و نیکو بعد از ظهر بیان پیشم. مامان و پرستو و سارینا هم چند دقیقه پیش بود که برگشتن خونه.

ماهان امروز منو برد و چند تا آزمایش ازم گرفت. بد مشکوک می زد. آخه تازه ازم آزمایش گرفته بود. هر چی می پرسیدم می گفت باید مطمئن شم بعد میگم بهت. منم کنجکاوم دیوونم کرده بود. همش پیش خودم فکر می کردم شاید دارم می میرم که این ماهان داره مشکوک می زنه و به هیچ کس هیچی نمیگه! همگی نگران بودیم ولی ماهان مگه نم پس می داد؟ به هیشکی هیچی نمی گفت.

چند روز باز گذشت و ماهان با چند تا از دکترای دیگه اومد تو اتاقم. یکی دو بار این دکترها رو دیده بودم. دوستای ماهان بودن که از خارج میومدن. یکیشونم استادش بود. ماهان آزمایشاتو بهشون نشون داد. همگی با جدیت داشتن نتایج آزمایشاتمو نگاه می کردن. بعدشم انگلیسی با هم حرف زدن. منم کنجکاو. هر چی حرف می زدن نمی فهمیدم. خیلی غلیظ حرف می زدن. هر چی این مامان به من گفت بیا یاد بگیر این زبانو راه دوری نمیره ولی من گوش نکردم. حالا بکش سانیا خانوم! حالا تو خماری حرفاشون بمون!

بعد از یک ساعت و نیم بحث کردن، از اتاق خارج شدن و ماهان دوباره برگشت تو اتاقم.

ماهان - سانیا آماده باش فردا هم یه سری آزمایش باید بدی. از الان بهت گفتم که آماده باشی.

من - واسه چی؟ من که تازه آزمایش دادم.

ماهان - لازمه.

من - تا نگی چی شده من هیچ آزمایشی نمیدم.

ماهان - گفتم باید مطمئن شم که بتونم بهت بگم.

من - نه همین الان باید بگی. اصلا چی داشتی به دوستات می گفتی که من نفهمیدم؟

ماهان - حتما نباید می دونستی که بهت نگفتم!

من - چرا؟

ماهان نفس کلافه ای کشید و دستاشو لای موهاش برد و کلافه موهاشو عقب داد و با لحن خشنی گفت:

- سانیا میشه اینقد چرا چرا نکنی؟ گفتم هر موقع نتایجم مطمئن بود به همتون همه چیزو میگم. تو کلت به خدا باشه. دیگه هم اینقد گیر سه پیچ نده خواهشا.

اینو گفت و از اتاق رفت بیرون. یه کم بغض کردم. خب یعنی چی؟ یعنی حق نداشتم بدونم چی به چیه؟ در ضمن حقم نداشتم این جورى باهام حرف بزنه! بی شعور.

صبح همگی بیمارستان بودن. مامان، بابا، سارینا، حسین، پرستو، سامان، نیکو، فاطمه و حتی خاله و عمو. منم که دلشوره داشتم در حد المپیک. حالا اینا برای چی اومده بودن؟ الله و اعلم! همگی مثلا داشتن بهم روحیه می دادن.

ماهان هنوز نفهمیده بود که اینا اومدن. بیچاره اگه بیاد ببینه سخته می کنه.

- هه خدا نکنه. دور از جونش.

- جانم—؟!

- خب چیه؟

- از کی تا حالا تو به فکر ماهانی؟

- خب دکترمه دیگه!

- یوخ بابا. (یعنی نه بابا)

- به جون تو.

- هه هه من که خودتم!

- برو بابا.

مامان - دخترم استرس نداشته باشیا.

سارینا - یه موقع نترسی.

حسین - اصلا بهش فکر نکن.

سامان - ریلکس باشا.

همین جورى یه بند داشتن همگی سفارش می کردن. اصلا یه جورى بود که اگه استرسم نداشتمی بهت استرس وارد می شد! یه دفعه خاله عصبانی شد و رو به همه گفت:

-|| شما که دارین بیشتر استرس وارد می کنین که! بیاین همگی برین بیرون.

هنوز حرف خاله تموم نشده بود که در اتاق باز شد و ماهان وارد اتاق شد. اول حواسش نبود. اخماش تو هم بود و سرش تو برگه. در که بسته شد سرشو بالا گرفت و ... بلسه چشما شده بود اندازه گردو و دهن باز به اندازه یک متر!

ماهان نگاهی به همگی کرد و بعد با بهت پرسید:

- شما این جا چی کار می کنین؟!

خواستم بخندم که دیدم همگی خیلی جدی وایسادن. بنابراین با احتیاط خندمو قورت دادم تا مامان بهم چشم غره توپ نرفته.

ماهانم از شوک دراومد و رو به عمو یا همون بابی خودش گفت:

- بابا مگه قرار نشد فقط شما و عمو اینا بیاین؟

عمو نگاهی به جمع کرد و شونه هاشو بالا انداخت. ماهان سری تکون داد و گفت:

- همگی برین خونه. نمی تونین این جا بمونین.

حالا منم هنگ کرده بودم. اصلا اینا چجوری تونسته بودن بیان تو؟ نه ساعت ملاقات بود نه اصلا این جمعیتو راه می دادن تو اتاق! دیگه جا نداشت!

ماهان همگی رو فرستاد خونه جز مامان و خاله و عمو و بابا. اونا هم با صرار زیاد موندن.

داشتیم همگی با هم می رفتیم آزمایش بدیم. البته فقط آزمایش دهنده من بودم. حالا اینا دیگه نمی دونم واسه چی داشتن دنبالمون

میومدن. دلم یه جور شده. نمی دونم. نکنه دارم می میرم؟ من قبلا هم آزمایش دادم ولی این دفعه چرا همگی اومدن دیدنم؟

وارد اتاق آزمایش شدیم. دوستای ماهان هم تو اتاق بودن. عجیب استرس داشتم. روی تخت دراز کشیدم. ماهان به طرف دوستاش رفت و

چند کلمه حرف زد و بعدشم اومد سمت من. ماهان کمی سرشو پایین آورد.

- سانیا خوبی؟

نه خوب نبودم، دلشوره داشتم. از شدت استرس حالت تهوع داشتم. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید.

آب دهنمو قورت دادم و سرمو به علامت نه تکون دادم. ماهان صندلی ای آورد و کنار تخت نشست.

ماهان - چرا خوب نیستی؟ جاییت درد می کنه؟

من - نه فقط از شدت استرس حالت تهوع گرفتم.

ماهان لبخندی زد و گفت:

- سانیا تو بهم اطمینان داری. درستته؟

من - آره.

- خب این آزمایشاتم مثل دفعه های پیشه. دیگه کار خاصی نمی کنم.

من - پس چرا مامان اینا و بقیه امروز همه اومدن دیدنم؟ چرا هی سفارش می کردن که نترسم؟ هان؟ اصلا دوستات چرا دوباره اومدن؟

مگه من چم شده؟ اصلا ...

ماهان وسط حرفم پرید و گفت:

- سانیا قول میدم تا سه روز دیگه همه چیو برات توضیح بدم. باشه؟ پس فقط به خدا توکل کن و ازش کمک بخواه.

دیگه حرفی نزد. احساس کردم بهتر شدم. اینم خوب بلد بود آدمو خر کنه ها!

چند دقیقه بعد ماهان مشغول کارش شد.

اون لحظه آهنگی به ذهنم رسید که از مهدی احمدوند بود. تو ذهنم مرورش کردم.

تو اومدی سمتم و چشمات همه حرفاتو بهم گفت

نمی دارم از تو قلبم کسی دربیارتت مفت

تو اومدی ستم و گفتی تو رو دوست دارم بی منت

نفسم گیر صداته، بی اراده بی علت

تو همون دیدار اول، همه حرفامو یادم رفت

غم و غصه هامو درجا، به فراموشی دادم رفت

خیلی بهت علاقه دارم سر این که صاف و ساده

اومدی گفتی می خوامت، بی کلاس و بی افاده

سر تو جونمو میدم، سر اخلاقای خاکیت

پر اعتماد چشمت، می خورم قسم رو پاکیت

نگاهمو به چشمای ماهان دوختم. آره من به چشمای ماهان اعتماد داشتم.

تو اومدی ستم و چشمت همه حرفاتو بهم گفت

نمی دارم از تو قلبم کسی دربیارتت مفت

تو اومدی ستم و گفتی تو رو دوست دارم بی منت

نفسم گیر صداته، بی اراده بی علت

تو همون دیدار اول همه حرفامو یادم رفت

غم و غصه هامو درجا به فراموشی دادم رفت

حالا نوبت آندوسکوپي بود. از این قسمت خیلی بدم میومد. از آندوسکوپي خوشم نمیومد ولی مجبور بودم. نگاهی به ماهان کردم.

ماهان - آماده ای؟

من - آره.

ماهان لبخندی زد و چشماشو روی هم گذاشت و باز کرد. لبخندی روی لبم نشست.

خیلی بهت علاقه دارم سر این که صاف و ساده

اومدی گفتی می خوامت، بی کلاس و بی افاده

سر تو جونمو میدم، سر اخلاقای خاکیت

پر اعتماد چشمت، می خورم قسم رو پاکیت

خیلی بهت علاقه دارم سر این که صاف و ساده

اومدی گفتی می خوامت، بی کلاس و بی افاده

سر تو جونمو میدم، سر اخلاقای خاکیت

پر اعتماد چشمت، می خورم قسم رو پاکیت

استاد ماهان هم کنارش بود و شاهد کارهای ماهان بود. از چشماشم برق رضایت معلوم بود.

نمی دونم چقدر طول کشید که ماهان کارهای مربوطه رو انجام داد.

از اتاق که اوادم بیرون حال نداشتم. هر وقت اندوسکوپمی انجام می دادم همین جوری می شدم. منم ضعیف بودم. با کمک خاله و مامان به اتاقم رفتم.

دوست داشتم بخوابم. خاله خداحافظی کرد و گفت میره که برام سوپ درست کنه و با عمو رفتن. مامان و بابا پیشم موندن. مامان چشمش قرمز بود و بابا هم کلافه.

بی رمق بودم. خوابم میومد. توجه نکردم که بینم ساعت چنده. پلکام سنگین شده بودن. چشمامو بستم و سه سوته خوابم برد. امروز دو روزه که از اون روز که ماهان ازم آزمایش گرفت می گذره. تو این دو روز همه مشکوک می زدن. یکی هم پیدا نمی شد بگه که چه خبره. مامان چشمش قرمز و بابا معلومه که کلافه س ولی نمی دونم چشونه. من دیگه طاقت ندارم. ماهان که غیبت زده. تو این دو روز ندیده بودمش.

ساعت یازده و نیم بود که مامان با بابا اومدن و برام غذا آوردن. ماهان سفارش کرده بود چند روز همش سوپ بخورم. بازم بابا مثل این چند روز کلافه بود و مامان هم چشمش پف کرده بود. بعد از سلام دادن به مامان و بابا، مامان سوپو داد دستم. یه کم از سوپ مزه مزه کردم. سوپو گذاشتم روی میز کنار تخت و یه نفس عمیق کشیدم.

مامان با بغض تو صداش گفت:

- چرا غذاتو نمی خوری؟

در حالی که سوپو برمی داشت که باز بده دستم ادامه داد:

- نکنه طعمش خوب نیست؟ دوست نداری؟ سوپ مرغه ها، دوست داشتی که.

واقعا من نمی دونم چرا پدر و مادرا فکر می کنن بچه ها چیزی نمی فهمن! بابا به کی بگم من دیگه بیست و یک سالمه، احمق نیستم که. بابا مامان یا همین الان بهم می گین چه خبره یا این که من دیگه لب به غذا نمی زنم. من بیست و یک سالمه. بچه نیستم که بابا جون. قشنگ تابلوئه که چند روزه کلافه این. مامان خانوم فکر می کنی با این چشمای قرمز و پف کرده من نمی فهمم باید یه چیزی باشه؟ چرا اون روز که ماهان داشت ازم آزمایش می گرفت همگی اومده بودین؟ نگین چیزی نیست که واقعا می فهمم منو احمق فرض کردین! بابا - از ماهان پیرس توضیح میده برات.

- اون چیزی به من نمیگه. همون روز ازش پرسیدم گفت تا سه روز دیگه صبر کنم بعدش همه چیز معلوم میشه.

بابا - نگفت چرا همون موقع بهت چیزی نگفت؟

من - چرا گفت باید مطمئن شم.

بابا - خب حالا تو که دو روز صبر کردی یه روزم روش. به خدا توکل کن که انشا... خیره.

وقتی بابا این جوری حرف بز نه یعنی باید صبر کنم و والسلام!

مامان و بابا دو ساعتی پیشم موندن و بعدشم من گرفتم خوابیدم و وقتی بیدار شدم رفته بودن.

ساعت یازده شب بود و من هنوز خوابم نمیومد. دلشوره داشتم. فردا مهلت ماهان تموم می شد و قرار بود قضیه روشن بشه. تو این دو روز که ندیده بودمش. از فردا می ترسیدم. نکنه خبر بد باشه؟ نمی دونم فکرم اصلا کار نمی کنه.

گوشی رو برداشتم و ادامه رمانو خوندم. تقریباً ساعت یک یا دو نصفه شب بود که پلکام سنگین شد. گوشی رو کنار گذاشتم و گرفتم خوابیدم.

تو خواب و بیداری بودم که احساس کردم کسی داره گریه می کنه. اولش فکر کردم خوابم و اهمیت ندادم ولی من که تو خواب کسبو نمی دیدم. اصلاً خواب نمی دیدم. داشتم با خودم کلنجار می رفتم که احساس کردم صدای گریه خیلی برام آشناست! آره آشناست! وای این که صدای گریه مامانه! آخه چرا داره گریه می کنه؟

با حرص چشممو باز کردم. آخه برای چی مامان داشت گریه می کرد؟ وایسا ببینم من که الان بیدارم پس چرا صدای گریه قطع نشد؟ دستی به صورتم کشیدم. نه من خب الان بیدارم ولی باز صدای گریه میاد. سریع از جام بلند شدم. با صحنه ای که دیدم حس کردم قلبم برای چند لحظه کار نکرد!

مامان و بابا اول صبحی چی کار می کنن این جا؟! هه نکنه مردم؟! این بار قلبم دو ماراتون گذاشته بود از بس تند تند می زد. دستمو گذاشتم روش. دهنم بستم که یه موقع از یه جایی نزنه بیرون.

تو فیلما دیده بودم اگه کسی بمیره می تونه از دیوار رد بشه. آهان یه فکری به سرم زد! اگه من یه روح باشم پس نمی تونم گوشبو دستم بگیرم. با یه بسم ... و سلام و صلوات دستمو به سمت گوشی بردم. چشممو بستم و به گوشی دست زدم. دستم خورد بهش! یه چشممو باز کردم و گوشبو تو دستم گرفتم. وای من که تونستم گوشبو بردارم! گوشبو جلوم گرفتم و به ساعتش نگاه کردم. وای ساعت که ده و نیمه! یعنی من تا الان خوابیدم؟! حتماً به خاطر دیشب بوده. من دیشب دیر خوابیدم. از بس دلشوره داشتم. نتونستم زود بخوابم. وای امروز سومین روزه دیگه! ماهان گفت سه روز صبر کنم دیگه.

صدای گریه مامان که دوباره شروع شده بود توجهمو جلب کرد. روی تخت رو به روی مامان نشستم. مامان دستشو روی تخت گذاشته بود و سرشم گذاشته بود رو دستش و های های گریه می کرد. دستمو بردم جلو و سرشو بلند کردم. تو چشماش خیره شدم. چشمای خیس شده و قرمز و پف کرده. دلم آتیش گرفت. تا حالا مامانو این جور ندیده بودم. از ته دلش داشت گریه می کرد. بغض کردم. آماده گریه بودم. با صدایی که از ته چاه درمیومد پرسیدم:

- مامان چی شده؟

بغض مامان شدیدتر شد دل منم خون تر. نگاهمو بالا کشیدم. بابا بالای سر مامان بود. یه قطر اشک با سماجت از گوشه چشم بابا پایین اومد. همزمان با اون، اشک از چشمای منم بیرون اومد.

- ما ... مامانی چی شده؟ چرا داری این جور گریه می کنی؟ هان؟ بگو مامان تا دق نکردم.

مامان - خدا نکنه دخترم.

- پس بگو چی شده؟

مامان بغضشو به سختی کنترل کرد و گفت:

- دیشب سر نماز بودم. تا نزدیکی صبح دعا خوندم و گریه کردم و از خدا شفای تو رو خواستم.
 مامان مکث کرد. تا این جاش که اتفاق خاصی نیفتاده بود. مامان گریشو از سر گرفت. به بابا نگاه کردم که داشت با لبخند نگاه می کرد. بابا
 دیگه مثل روزای پیش نبود. کلافه نبود. آره کلافه نبود. دوباره به مامان نگاه کردم. صورتشو با دستام قاب کردم. در حالی که منم داشتم
 گریه می کردم دوباره از مامان پرسیدم:

- خب مامان چی شد؟ بعدش چی شد؟

مامان - بعدش ... خوا ... خوابم برد. سر سجاده. نمی دونم کی خوابم برد.

مامان دستاشو بالا آورد و گذاشت روی دستای من. در حالی که گریه می کرد گفت:

- خواب دیدم تو توی تخت بیمارستان خوابیدی. تو همین اتاق. بعد یه خانومی اومد تو اتاق. نمی تونستم صورتشو ببینم. نمی دونم صورتش
 خیلی نورانی بود. دستشو کشید روی سر و صورت تو بعدش از اتاق رفت بیرون. منم زبونم بند اومده بود. نمی تونستم حرفی بزنم. فقط
 نگاه می کردم ببینم چی کار می کنه. وقتی که رفت، تو چشماتو باز کردی. بعدشم یهو من از خواب بیدار شدم. قضیه رو به بابات گفتم و با
 هم اومدیم این جا.

هاج و واج به مامان نگاه می کردم. داشتم حرفاشو تو ذهنم مرور می کردم. صدای بابا تو گوشم چند بار تکرار شد.

- "خدایا شکر که دخترمو بهم برگردوندی. خدایا شکر که دخترمو بهم برگردوندی. خدایا همه ی مریضا رو شفا بده."

اشک از چشمم بیرون چکید. باورم نمی شد. خودمو تو بغل مامان جا دادم. تو بغل مامان با خیال راحت گریه کردم.

نمی دونم چقدر گذشته بود که صدای در اومد و کسی اومد تو اتاق. سرمو بلند کردم و از بغل مامان بیرون اومدم. ماهان بود که با تعجب
 داشت ما رو نگاه می کرد. با بابا و مامان احوال پرسى کرد.

ماهان - چی شده؟ چرا دارین گریه می کنین؟

بابا تمام ماجرا رو برای ماهان تعریف کرد. بعد از تموم شدن حرفای بابا، ماهان چند بار زیر لب خدا رو شکر کرد و با لرزشی که تو صداس
 بود گفت:

- خاله، عمو، سانیا، من الان جواب آزمایشات اون روزو آوردم که با چشمای خودتون ببینین.

بابا - خ ... خب جوابش چی شد؟

ماهان - می خواستین چی بشه؟ عمو جون، خانوم فاطمه زهرا خودشون جوابو بهتون گفتن، دیگه من کیم؟

من دیدم. من معجزه رو دیدم. حسش کردم. بغض کردم. خوشحال بودم. نمی دونم تو دلم غوغا بود. حالم خوش بود. نمی دونم چی بگم.
 خوشحالیم اندازه نداشت. حد نداشت. مرز نداشت. این که بفهمی عزیزترین آدم شفاتو داده. یه حالیه که توصیف نداره. همیشه تعریفش
 کنی. اشک همه دراومده بود. این بار نه از روی غم و ناراحتی، اشک شوق بود. اشک شادی.

برای من دعا کن از این قفس رها شم

می خوام مثل گذشته شریک لحظه هات شم

برای من دعا کن حالا که سر به زیرم

نذار تو حسرت تو بمونم و بمیرم

تو که گفתי داری برام دعا می کنی
 تو که دوست داشتنت رو ادعا می کنی
 پس چرا دست روی دست گذاشتی و
 به سوختم فقط نگاه می کنی
 برام دعا کن ای نازنینم
 که باز دوباره تو رو ببینم
 برام دعا کن دعای می گیره
 نذار تو قلبم یادت بمیره
 برام دعا کن ای نازنینم
 که باز دوباره تو رو ببینم
 نذار تو قلبم داغت بمونه
 برام تو موندی تو این زمونه
 من توی آتیشم و تو رو موج دریا
 فریادمو نمی شنوی غرقی تو رویا
 از اون همه خاطره و دیوونه بازی
 بگو چی مونده دیگه برای ما
 برام دعا کن ای نازنینم
 که باز دوباره تو رو ببینم
 برام دعا کن دعای می گیره
 نذار تو قلبم یادت بمیره
 برام دعا کن ای نازنینم
 که باز دوباره تو رو ببینم
 نذار تو قلبم داغت بمونه
 برام تو موندی تو این زمونه
 (ناصر صدر)

تو ماشین بودیم. همگی خوشحال و شاد. از این که همه رو شاد می بینم واقعا شادم. خدا رو شکر، خدا رو هزار مرتبه شکر.
 الان داریم می ریم خونه. بابا و مامان و خاله و عمو و ماهان و حسین همگی داریم می ریم خونه. بقیه هم تو خونه منتظرمونن. بابا و مامان و
 خاله و عمو تو ماشین بابا بودن، من و حسین و ماهانم تو ماشین حسین بودیم. حسینم آهنگ شاد گذاشته بود و همش بوق می زد. انگار
 داشت عروس می برد.

تو رو دیدم و گفتم که همونه

همونه که تنم رو می سوزونه

همونه که تو مهتاب شبونه

رویای تمام عاشقونه

همونه که تو مهتاب شبونه

رویای تمام عاشقونه

تویی گل سرخ وحشی

دلتو به کی می بخشی

بیا توی گلدون من

قد بکشی بلند شی

تویی گل سرخ وحشی

دلتو به کی می بخشی

بیا توی گلدون من

قد بکشی بلند شی

حسینم همراه آهنگ می خوند و بدنشو تکون می داد. ماهانم دست می زد و سوت می کشید. منم پشت نشسته بودم و بهشون می خندیدم.

تو مثل یه مهمونی میری و نمی مونی

احساسمو تو چشمام

هیچ وقت تو نمی خونی

چشمامو نگاه کن اسممو صدا کن

حاجتت قبوله نذرت رو ادا کن

چشمامو نگاه کن اسممو صدا کن

حاجتت قبوله نذرت رو ادا کن

تویی گل سرخ وحشی

دلتو به کی می بخشی

بیا توی گلدون من

قد بکشی بلند شی

تویی گل سرخ وحشی

دلتو به کی می بخشی

بیا توی گلدون من

قد بکشی بلند شی
 حسین - لای لالا لای.
 وقتی که بارون میاد
 توی رگات خون میاد
 وای که چه عطره گلی
 از توی گلدون میاد
 ای همه رویای من
 همدم شب های من
 از تو چراغون شده
 این دل تنهای من
 چشمامو نگاه کن
 اسمم رو صدا کن
 حاجتت قبوله نذرت رو ادا کن
 چشمامو نگاه کن اسمم رو صدا کن
 حاجتت قبوله نذرت رو ادا کن
 تویی گل سرخ وحشی
 دلتو به کی می بخشی
 بیا توی گلدون من
 قد بکشی بلند شی
 تویی گل سرخ وحشی
 دلتو به کی می بخشی
 بیا توی گلدون من
 قد بکشی بلند شی

رسیدیم خونه. از بس خندیدم به این دو تا دیگه دل درد گرفته بودم. از ماشین پریدم پایین. دستمو گذاشتم روی زنگ و ولش نکردم.
 دستم گذاشتم جلوی آیفون. صدای جیغ سارینا اومد.
 سارینا - حسین باز تو شوخیت گرفت؟ مگه نگفتم دستتو نذار رو این بی صاحب؟ سوخت.
 سارینا همین جور داشت می گفت. دستمو از رو آیفون برداشتم و گفتم:
 - سلام آجی جونم.

سارینا جیغ کشید و درو باز کرد. همگی رفتیم داخل. از در حیاط تا در خونه رو دویدم. دلم واسه همه چی تنگ شده بود.

تا در خونه رو باز کردم و به قدم گذاشتم داخل خونه، کاغذ رنگی و دست و سوت و همه چیز با هم قاطی شده بود. سارینا با چشمای اشکی جلو اومد و بغلم کرد. بعدشم سامان و پرستو، نیکو، فاطمه و خانواده هاشونم بودن. حتی رهام و پوریا هم بودن. با دیدنشون کلی حال کردم. واقعا همگی رو دوست داشتم. همگی برام عزیز بودن.

بعد از احوال پرسى و روبروسى رفتیم نشستیم. پرستو و سارینا هم به اندازه تمام عمرشون کار کردن. خنده از لب هیچ کس نمی رفت. همه غرق خوشی بودن. خونه غوغا شده بود. همه با هم حرف می زدن. از دیدنشون غرق خوشی بودم.

نیکو - خب سانیا دیگه برمی گردی دانشگاه؟

- آره دیگه کلی عقب افتادم.

فاطمه - عیب نداره تنت سالم باشه. کمکت می کنیم ادامه بدی.

- آره دیگه پیش به سوی زندگی. شنیدین که یاس چی می خونه؟

فاطمه - کدوم آهنگش؟

- همون که میگه:

من می جنگم

بشکاف برو جلو

این زندگی بهت میگه بدو بدو

تا پاهات از خستگی ذوق ذوق کنن

به دیوار مرگ سوک سوک کنن

سه تایی با هم همزمان گفتیم:

- پس من می جنگم.

یه هفته گذشت. تمام فامیل اومدن دیدنم. دیروز رفتم دانشگاه. کارامو راست و ریس کردم که دوباره درس خوندم شروع کنم. ساعت چهار بعد از ظهر با بچه ها قرار گذاشتیم بریم سر مزار سپیده. ساعت سه و نیم بود داشتم حاضر می شدم که صدای زنگ در اومد. چند دقیقه بعد مامان اومد تو اتاق و گفت که نیکو و فاطمه تو حیاطن. سریع لباسامو پوشیدم و رفتم حیاط. بعد از احوال پرسى راه افتادیم. سر راه گل و گلابم خریدیم.

نزدیک یک ساعت با سپیده حرف زدیم. از خوب شدنم، از زندگی، از این که دارم درسمو ادامه میدم و خیلی چیزای دیگه. حرفامو زدیم، خالی که شدم فاتحه خوندم و برگشتیم.

بعد از این که برگشتم، مامان اومد تو اتاقم.

تق تق.

- بفرماید.

مامان وارد اتاق شد و روی تخت نشست.

مامان - سانیا میگم حالا که به لطف خدا حالت خوب شده، میگم بهتر نیست بریم و از ماهان بابت زحماتش تشکر کنیم؟ به خصوص تو.
مامان که اسم ماهانو گفت، احساس کردم خیلی دلم براش تنگ شده. اممم خب فکر کنم دل تنگیم طبیعی باشه. بالاخره به مدت طولانی با هم بودیم.

- مطمئنی سانیا خانوم؟

- خب مگه تو مطمئن نیستی؟

- نه چرا مطمئن باشم؟

- خب دکتروم بوده ها!

- چه ربطی داره؟ این همه دکترو مریض وجود داره، مگه قراره دلشون برای هم تنگ بشه؟

- خب این فرق داره.

- میشه بگی چه فرقی؟

- چه می دونم ولی فرق داره دیگه.

- نخیر شما وابسته ایشون شدین، نه فقط به دلتنگی ساده!

- نه نه من وابستش نشدم. فقط به دلتنگی ساده س. همین!

- آهان می شنیدیم و تماشا می کنیم.

- باشه می ...

مامان - سانیا به ساعته داری با خودت چی میگی؟

- هان چیزه ... یعنی هیچی. مامان جان چی دارم بگم؟

مامان - چی شد؟ بریم امشب؟

من - کجا؟

مامان - خونه پسر شجاع!

- اوکی مامان. مامی نبودم به مدت پیشرفت کردیا!

- وای از دست تو! بالاخره بریم خونه مهشید اینا یا نه؟

- هان؟ باشه بریم مشکلی نیست.

مامان نگاهی بهم کرد و گفت:

- سانیا حالت خوبه تو؟

- آره من خوفم مامی جون.

- باشه خب دیگه من میرم شامو حاضر کنم الان دیگه بابات پیداش میشه.

کمی اتاقم مرتب کردم. فکرم همش پیش ماهان بود. نمی دونم بی دلیل! ولی یه چیزی تو اون ته تهای دلم داد زد نه بی دلیل نیست! خب دلیلش به خاطر کمکایی بود که بهم کرده دیگه. آره همینه.
با صدای مامان به خودم اومدم.

ساعت هفت شب بود. پاک خل شدم. یه ساعته تو اتاقم دارم با خودم سر و کله می زنم!
از اتاق اومدم بیرون. دستامو شستم و رفتم آشپزخونه. بابا هم اومده بود. با هم شامونو خوردیم و منم اومدم اتاق تا حاضر شم بریم دذّر.
خونه خاله اینا بودیم. ماهان نیم ساعت دیگه قرار بود از بیمارستان برسه. نیم ساعت گذشت و صدای زنگ نشون از اومدن ماهان داشت.
بعد از چند دقیقه ماهان وارد خونه شد و به گرمی با همه احوال پرسى کرد.

حالا من چرا داره قلبم تند تند می زنه؟! وا آروم بگیر دیگه مسخره! نکنه تو هم داری مریض میشی؟

- د خدا نکنه بی ادب.

- خب پس آروم باش.

ماهان رفت تو اتاقش که لباساشو عوض کنه. صدای مامان به گوشم رسید.

- سانیا جان نمی خوای بری پیش ماهان؟

من که یه کم از حرف مامان گیج شدم با تعجب گفتم:

- نه برای چی؟!

مامان به دور از چشم همه چشم غره ای بهم رفت و گفت:

- دخترم مگه نگفتی می خوای ازش تشکر کنی؟

من که تازه دو هزاریم افتاده بود، در حالی که داشتم بلند می شدم گفتم:

- هان از اون لحاظ! پس من برم با اجازتون.

هدیه ای که برای ماهان گرفته بودم رو برداشتم و به سمت اتاقش می رفتم.

این مامانم ول نمی کنه ها. نمیده نمیده بعضی وقتا به یه چیزایی گیر میده آدم شاخ درمیاره. خب میومد بیرون من ازش تشکر می کردم

دیگه. حالا مگه چی کار کرده؟ مریض بودم خوب کرده دیگه!

- سانیا چرند نگوا! پس چطور همش می گفتی من می دونم می میرم و نمی دونم وصیت بنویسم و از این حرفا؟

- اون مال قبلنا بود.

- رو رو برم!

- بیچاره این رو نیست، اعتماد به نفسه.

پشت در اتاق ماهان بودم. تو ذهنم داشتم تجسم می کردم که الان برم تو اتاق سرمو پایین بگیرم و مظلوم دستمو دراز کنم و بگم آقا ماهان

بیا این هدیه بابت خوب کردن منه. اونم میاد جلو بوسم می کنه و میگه ممنون. هه هه هه. خیلی رمانتیک و جلف بود. خب اصلا یهو برم تو و

بینم داره لباس عوض می کنه و بعدشم صحنه های بالای هجده سال بینم! د استغفرا...!

لبمو گاز کوچیک گرفتم و دو تا فحش به افکار خودم دادم و تق تق، در زدم.

صدای ماهان اومد.

- بفرمایید.

دستم گذاشتم رو دستگیره. دوباره پیچ این قلب من هرز شد. ای بابا چرا اینقدر تند تند می زنه؟
بی توجه به تپش قلبم رفتم تو اتاق. ماهان لباسشو عوض کرده بود و داشت با حوله دستاشو خشک می کرد.

- به به سانیا خانوم. چی شده افتخار دادین اومدین اتاق محقر من؟

اما من در هیروت بودم.

ماهان تی شرت سفید رنگ آستین کوتاه پوشیده بود. باز این عضلاتو انداخته بود بیرون. منم خو بی جنبه، قلبم از همه چیز بی جنبه تر!
نمی دونم دقیقا چقدر طول کشید که با صدا کردنای ماهان به خودم اومدم.

من - هان ... یعنی چیزه ... بله؟

ماهان - کجایی سه ساعته دارم صدات می کنم؟

من که دیگه حواسم اومده بود سر جاش گفتم:

- چرا چاخان می کنی؟ ما کلا به ساعت نیست که اومدیم این جا.

- خب هر چی صدات می زنم جواب نمیدی.

- اومم حواسم نبوده.

ماهان در حالی که منتظر به دستم نگاه می کرد جلو اومد و هدیه رو از دستم گرفت.

- این رنگ کاغذ کادوش چه خوشگله.

- قابل نداره.

ماهان ابرو بالا داد و گفت:

- یعنی برای منه؟

با تکون دادن سرم حرفشو تایید کردم.

ماهان مثل پسر بچه های شیطون رفت رو تختش نشست و با ذوق هدیشو باز کرد. براش ست کمربند و خودنویس شیکی گرفته بودم با

قیمت نسبتا بالا. من همیشه از این ولخرجیا نمی کردم ولی این دفعه فرق می کرد!

صدای درونم فوری دراومد.

- میشه بفرمایین چه فرقی اون وقت؟

- باز تو شروع کردی؟

سرمو به شدت تکون دادم که افکارم بره عقب.

ماهان بلند شد و رفت به طرف میز تحریرش و با خودنویسی که براش خریده بودم ژستی گرفت و نمی دونم روی کاغذ چی نوشت. بعدش

با به ژست خاصی برگشت طرفم و گفت:

- خانوم شمس بهم میاد؟

منم گیج گفتم:

- چی؟!

- خودنویس دیگه.

واقعا خیلی جلوی خودمو گرفتم که بلند نزنم زیر خنده. رفتارش مثل پسر بچه های دبستانی شیطان بود.

- خب خنده شما رضایت ماست! آخ آخ دیدی چی شد؟

من - چی شد؟

- خب مناسب هدیه چی بود اصلا؟

- شما فکر کن بهونه ای برای تشکر از تمام زحماتون، بابت من و بیماری ای که داشتم. می دونم که نمی تونم با این هدیه های ناچیز جبران

کاراتونو بکنم جز تشکر.

اوه اوه چه حرفایی زدم! آفرین، به خودم امیدوار شدم.

ماهان در حالی که خودنویسو روی میزش می داشت گفت:

- اولاً ممنون به خاطر هدیه با ارزشت چون واقعا به هر دو تاشون احتیاج داشتم بدون تعارف.

و در حالی که با یه لبخند شیطانی که گوشه لبش جا خوش کرده بود بهم نزدیک می شد گفت:

- دوما من یه دکتروم و کارم همینه ولی منکر این نمیشم که شما شخص ویژه ای برای من بودین از هر لحاظ!

حالا کامل رو به روم بود. به خاطر قد بلندش مجبور بودم سرمو بالا بگیرم. ماهان کمی خم شد که همقد من بشه. چشماشو تو چشمام

دوخت. ضربان قلبم بیشتر و بیشتر شد. نفسم عمیق و بلند شد. اصلاً شاید یادم رفت نفس بکشم. ماهان دستشو بالا آورد و گونمو نوازشی

کرد که احساس کردم تمام خون بدنم داره به طرف گونه هام هجوم میاره. ♦

- و سوما رنگه رخساره خبر می دهد از سِرِ درون!

سانیا خاک تو سرت. چته؟ چرا این قدر رنگ به رنگ میشی که این ماهان اجنبی بیاد و این جورری سنگ رو یخت بکنه؟ مسخره مگه بار

اولته با ماهان رو به رو میشی؟

چشمامو رو هم گذاشتم و دو بار نفس عمیق کشیدم تا بتونم اعتماد به نفسمو برگردونم. چشمامو باز کردم و یک قدم به عقب رفتم و اخم

غلیظی کردم و گفتم:

- اولاً من فقط تشکر کردم، حتی اگه شما هم دکترو من نبودین باز از کسی که جونمو نجات داده بود همین طور تشکر می کردم. دوما

دکترایی مثل شما باید اینو بدونن که بیمار خاص و غیر خاص نداره! سوما آقای ماهان، لطفا حد خودتونو بدونین!

بعد از این که حرفامو بالای منبر زدم دیگه تصمیم گرفتم از منبر پیام پایین و به سرعت درو باز کردم و در حالی که ماهان اون وسط ماتش

برده بود، از اتاق اومدم بیرون.

این قدر عصبانی بودم به خاطر کارها و رفتار ماهان که احساس می کردم داره از گوشام با فشار دود بیرون می زنه!

اون شب حتی یک کلمه دیگه با ماهان حرف نزدیم. ماهانم همش تو فکر بود و اخماشم تو هم. منم دیگه اهمیتی ندادم.

قرار شد قبل امتحاناتم که چند روز تعطیلی داریم، به خاطر نذر مامان بریم مشهد و قم و منم از این بابت خوشحال بودم.

سخت مشغول درسام بودم. می خواستم این همه عقب موندگی رو جبران کنم. فاطمه و نیکو هم خیلی کمکم می کردن. از امروز چند روز تا امتحان تعطیل بودیم. مامان یه روز قبل همه چیزو آماده کرده بود. قرار شد یک هفته ای بریم و برگردیم. اتفاقا خاله اینام قرار بود بیان.

صبح با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم. هنوز گیج خواب بودم. بلند شدم و دست و صورتمو شستم و کنار مامان و بابا صبحونمو خوردم و وسایلمو مرتب کردم و آماده حرکت شدیم.

ماهان و عمو و خاله با ماشین خودشون، من و مامان و بابا هم با ماشین خودمون راه افتادیم. من عقب ماشین دراز کشیدم. بد جور خواب لازم بودم. چشمامو رو هم گذاشتم و نمی دونم کی خوابم برد.

- سانیا؟ دخترم بلند شو می خوایم ناهار بخوریم.

از جام بلند شدم. پاهام خواب رفته بود. کمی ماساژشون دادم. از ماشین اومدم بیرون و کش و قوسی به بدنم دادم و خمیازه بلندی کشیدم.

مامان - سانیا با ماهان برو دست و صورتمو بشور و بیا.

به مامان نگاه کردم. زیراندازی زیر یه درخت بزرگ انداخته بودن. کمی پایین تر هم رستوران بود. همه زیر درخت نشسته بودن. ماهانم داشت به طرف من میومد. خاله و مامان اصلا به رستوران های سر راهی اعتماد نداشتن.

این مامانم باید همیشه منو کوچیک کنه! آه.

نگاهمو از ماهان و اون لبخندش گرفتم و به سمت دستشویی رفتم. صدای قدم هاشو می شنیدم که پشت سرم داره میاد.

بعد از شستن دست و صورتم به اطراف نگاهی کردم ولی ماهانو ندیدم. بی خیال شدم و دستامو تو جیب مانتوم گذاشتم. از کنار مغازه ای گذشتم. در لحظه آخر نگاهم به لواشکا و آلوجه هاش افتاد. آب از لب و لوچم راه افتاد. آب دهنمو قورت دادم. لعنت به این شانس، کیف پولم همرام نبود. مطمئنم اگه مامان می فهمید نمی داشت بخرم.

سه تا پسر که ظاهر خوش تیپ و به روزی هم داشتن، کنار مغازه بودن. منم اصلا حواسم به اونا نبود. یکی از پسرهای کمی بهم نزدیک شد و گفت:

- خوشگله؟

منم گیج و بی حواس گفتم:

- بله؟

پسر - جوجو افتخار میدی با هم باشیم؟

یه دفعه سرمو چرخوندم و نگاهش کردم. تو یک قدمیم بود. اخم غلیظی کردم و یک قدم به عقب برداشتم.

پسر - آخی نترس عزیزم!

پسر یک قدم بهم نزدیک شد.

من - برو گمشو آشغال.

پسره یک قدم باقی مونده رو جلو اومد. فاصلمون نزدیک سی سانت بود.

پسره - خوشگله من که حرف بدی نزدم.

دوستاش که عقب تر بودن خنده ای کردن که من بیشتر عصبی شدم. بدون فکر محکم زدم به ساق پاش. پسره بعد از گفتن یه آخ، سرشو بالا گرفت و با حالت لوسی گفت:

- خانومی دردم گرفت.

عجب پررویی بودا! خواستم از کنارش رد شم که فوری پرید سمت راستم.

- برو کنار.

پسر - کجا؟ حالا بودین!

خواستم عقب عقب پیام که دستشو به طرفم دراز کرد بگیرم که صدایی مانعش شد. دهنم خشک شده بود. مطمئن بودم رنگم با توجه به ضعف بدنیم حتما پریده و شدم میت!

- دست بهش زدی نزدیک!

پسر به پشت برگشت. ماهان بود.

پسر - و شما کی باشین؟

ماهان اخم غلیظی کرده بود. با تکون دادن سرش فهمیدم باید برم پشت سرش و ایستم. منم از فرصت استفاده کردم. قلبم تو دهنم بود.

سریع رفتم و پشت سر ماهان وایسام.

ماهان - شما فکر کن نامزدشم!

پسره خنده ای کرد و گفت:

- خر خودتی! بزن به چاک.

پسره داشت میومد طرف ماهان و رو به من گفت:

- زود بیا بیرون خانوم کوچولو.

ماهان سریع دستشو گرفت و برد پشت پسر و پیچش داد. منم محکم چشممو بستم و به لباس ماهان چنگ زدم.

ماهان - بین جوجه زبوتو خیلی بیشتر از قدت وا کردی! حالا گمشو تا نزدم لهت کنم.

دوستاش سریع سوار ماشین شدن و یکیش داد زد:

- سهراب بی خیال بیا بریم.

ماهان دست پسر که فهمیدم اسمش سهرابه رو بیشتر پیچوند که دادش رفت هوا.

سهراب - غلط کردم، دستمو ول کن شکست.

ماهان یه پیچ دیگه به دستش داد و هُلش داد.

ماهان - گمشو.

پسر دو تا پا داشت و دو تا هم قرض کرد و پرید تو ماشین و سریع از اون جا دور شدن. منم هنوز لباس ماهان دستم بود.

ماهان - ول کن دیگه چروک شد.

سرمو بلند کردم و به ماهان نگاه کردم. بعدشم به دستم. سریع دستمو از لباسش جدا کردم و صاف ایستادم.

ماهان با لحنی که عصبانیت توش بود گفت:

- هر کسی این جواری زل بزنه به کسی، حتما منظوری ازش داره!

باز سرمو با تعجب بلند کردم و نگاه کردم. خب این چه ربطی به من داشت؟

من - چه ربطی به الان داشت؟

ماهان عصبانی تر گفت:

- حتما من بودم که یک ساعت زل زل نگاه این پسرای بی همه چیز کردم! آره؟

آره ی آخرش باعث شد از ترس تکونی بخورم.

این چرا این جواری می کنه؟ من که اصلا به اونا نگاه نکردم!

سعی کردم آرام باشم و صدام از بغض نلرزه. نمی خواستم به گناهی که مرتکب نشدم متهم بشم.

من - ولی من به اونا نگاه نکردم.

ماهان با حالت مسخره ای یه تای ابروشو بالا داد و در حالی که از کنارم رد می شد گفت:

- حتما کور شدم و خودم نمی دونم!

به سمتش برگشتم و با عصبانیت گفتم:

- کور شodontت رو نمی دونم ولی من به اونا نگاه نمی کردم. داشتم به لواشکا و آلوچه های مغازه نگاه می کردم.

سریع به طرف مامان اینا دویدم و فرصت حرف زدن به ماهانو ندادم.

بعد از خوردن ناهار داشتیم وسایلا رو جمع می کردیم که خاله گفت:

- سانیا جان اگه امکان داره تو برو تو ماشین ما، من و سعید بریم تو ماشین شما. می ترسم ماهانو تنها بذارم خدایی نکرده خوابش بگیره.

تو دلم به این بد شانسی ای که داشتم لعنت فرستادم! نمی شدم بگم نه.

سرمو چند بار به نشونه ی باشه تکون دادم. با اکراه به سمت ماشین ماهان رفتم. بابا زودتر از ما راه افتاد. در جلو رو باز کردم و نشستم تو

ماشین. ماهان نگاهی بهم انداخت و لبخندی زد که من بی توجه سرمو به سمت برگردوندم. ماهان ماشینو روشن کرد و راه افتاد. خم شد و

دکمه پخشو زد و چند بار بالا پایین کرد و بعدشم صدای پخشو کمی زیاد کرد. از ریتم آهنگ فهمیدم باید آهنگ شادی باشه.

ماهان همراه آهنگ خودشو تکون می داد. منم از تعجب کم بود دو تا شاخ دربیارم! آخه این روی ماهانو تا حالا ندیده بودم. من همیشه

ماهانو با جدیت، سرسختی، اخم، کمی مهربونی ... دیده بودم. حالا این رفتارش ازش بعید بود! با دهن باز داشتم ماهانو نگاه می کردم.

آهای برگ گل یاس

دلم بد جواری تنهاست

شدم قربونی عشق

توی بازی احساس

از اون روزی که رفته

دلم غرق تمناست

شدم مست نگاهش

نشستم سر راهش

شدم هر چی که می خواست

حقیقت تو سرابش

شدم بازیچه دست همه قول و قرارش

بعد از بعد از بعد از نسترن

هیچی دیگه نمونده باقی

اون رفته منو کاشته تو این باغ اقاقی

بعد از نسترن هیچی دیگه برام نمونده

اون با رفتنش گلخونه عشقو سوزونده

ماهان خودشو تکون می داد و می خوند. من که از خنده اشک تو چشمام جمع شده بود. به جای اسم نسترن هم اسم منو می گفت و ادا اطوار درمیآورد.

رازقیای خونه مـون

اقاقیا و عطرشون

برام چه فایده داره

تو این روزای بی کسی

به هر گلی که می رسی

پیش تو کم میاره

بعد از بعد از بعد از نسترن

هیچی دیگه نمونده باقی

اون رفته منو کاشته تو این باغ اقاقی

بعد از نسترن هیچی دیگه برام نمونده

اون با رفتنش گلخونه عشقو سوزونده

بعد از بعد از بعد از نسترن

هیچی دیگه نمونده باقی

اون رفته منو کاشته تو این باغ اقاقی

بعد از نسترن هیچی دیگه برام نمونده

اون با رفتنش گلخونه عشقو سوزونده

اون عشقو سوزونده

اشکامو که به خاطر خنده ی زیاد بود با آستین لباسم پاک کردم. سرمو بلند کردم و به ماهان نگاه کردم. خیره شده بود بهم. با لبخند بزرگی نگام می کرد. نمی دونم چرا گرم شد. تک سرفه ای کردم و سیخ سر جام نشستم. چند دقیقه سکوت بود که ماهان سکوتو به هم زد.

ماهان - سانیا به خاطر برخورد چند ساعت پیش ازت معذرت می خوام. بدون این که ازت توضیح بخوام، سرت داد زدم. منم که انگار دهنم قفل شده بود، به زور لبامو تکون دادم و گفتم:
- اشکال نداره.

ماهان - خب بخشیدی؟

سرمو چند بار به نشونه آره تکون دادم.

ماهان - خب حالا که بخشیدی از پشت اون کیسه مشکیه رو بیار، برای توه.

ابرو انداختم بالا و به صندلی عقب نگاه کردم. کیسه رو برداشتم و توشو نگاه کردم. دهنم باز آب افتاد. با شوق به ماهان نگاه کردم.
من - وای ماهان مرسی!

سریع یکی از لواشکا رو باز کردم و خوردم. چشمام از ترشیش بسته شد.

ماهان - سانیا زیاد نخوری خوب نیست واست.

منم چند بار سرمو تکون دادم که یعنی باشه. یکی هم باز کردم و گرفتم سمت ماهان، اونم گرفت و خورد.

دیگه نزدیکیای حرم بودیم. از دور چشمم خورد به گنبد طلایش. چشمام بی اراده پر از اشک شد. زیر لب سلامی به آقا کردم.
- السلام علیک یا علی بن موسی رضا.

اشک روی گونه هام ریخت.

نزدیک چهار روز بود ما تو مشهد بودیم. قرار بود امشب شب آخر زیارتمون باشه. از این جا بریم قم و از اون جا برگردیم خونه که منم آماده امتحانات بشم.

دوست داشتم شب آخری همش تو حرم باشم. نمی دونم به حس آرامش و امنیت بهت می داد.

نزدیکیای صبح تو حرم بودیم. وسایلامونو جمع کرده بودیم که از حرم حرکت کنیم. با این که اصلا چشم رو هم نداشته بودم، خوابم نمیومد. اصلا دلم نمیومد از حرم دل بکنم. برای همه دعا کردم. برای همه عاقبت بخیری از آقا خواستم.

با اصرارهای خودم، قرار شد خودم رانندگی کنم و اگه خوابم گرفت بابا رو بیدار کنم. ماهان جلو حرکت می کرد، چون من زیاد با مسیر آشنا نبودم. به بابا و مامان نگاه کردم. غرق خواب بودن. پخشو زدم و صداشو کم کردم. از جیبم آدامسو برداشتم و شروع کردم به جویدن.

منی دونم چرا بد بغض کرده بودم. دل کندن از حرم خیلی برام سخت بود.

گوشمو سپردم به آهنگی که پخش می شد. بغضم هر لحظه بیشتر می شد.

غصه نخور ای دل بی کسم

گریه نکن گلم همه کسم

رسم دنیا بی وفاییه

دلکم، دلکم، دلکم
 دل من بغضتو بشکن
 غریبگی نکن با من
 بیار مثل ابر بهار دل من
 اونی که تو رو شکسته
 خدا جوابشو میده
 بیار مثل ابر بهار دلکم
 اشک روی گونه هام ریخت.
 گریه نکن گلم همه کسم
 رسم دنیا بی وفاییه
 دلکم، دلکم، دلکم
 دل من بغضتو بشکن
 غریبگی نکن با من
 بیار مثل ابر بهار دل من
 اونی که تو رو شکسته
 خدا جوابشو میده
 بیار مثل ابر بهار دلکم

نمی دونم بغضم فقط به خاطر این بود که از حرم جدا شدیم یا حسی که تو دلمه هم مقصره. باورش سخت بود برام اما بود و منم داشتم سرکوبش می کردم. ولی با هر سرکوب من این حس لعنتی سرکش تر می شد.

اشکامو پاک کردم و مثل ماهان منم ماشینو کنار جاده متوقف کردم. مامان و بابا رو برای صبحونه بیدار کردم. بعد از خوردن صبحونه دوباره راه افتادیم ولی این بار من خوابیدم و بابا رانندگی می کرد. این قدر خسته بودم که اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.

نزدیک سه روز هم تو قم اقامت کردیم. حالم خوب بود. انگار با این سفر سبک شده بودم. انگار یه چیزی تو دلم سنگینی می کرد که تو این سفر سنگینیش کمتر و کمتر می شد.

بازم دل کندن از حرم حضرت معصومه سخت بود اما باید برمی گشتیم. ما زودتر از عمو اینا راه افتادیم. خاله یه سری خرید داشت که باید انجامش می داد. از ما هم خواست که اگه کاری نداریم زودتر راه بیفتیم که به شب نخوریم. ما هم که کاری نداشتیم ازشون خداحافظی کردیم و راه افتادیم.

یک ساعتی می شد که رسیده بودیم. من بعد از تموم شدن خرده کارام رفتم که بخوابم اما یه دلشوره عجیب داشتم. کلافه بودم ولی به خاطر خستگی زیاد خوابم میومد. تا سرمو رو بالش گذاشتم خوابم برد.

صبح با صداهایی که میومد چشمامو باز کردم. احساس کردم صدای گریه مامانه! زود از تخت اومدم پایین و رفتم بیرون. آره درست بود، صدای گریه مامان بود. سریع خودمو به آشپزخونه رسوندم چون صدا از اون جا میومد. بابا هم کنار مامان بود ولی انگار خیلی ناراحت و کلافه بود. مامانم که همش داشت هق هق می کرد.

قلبم اومد تو ذهنم! با ترس ذهنمو باز کردم.

- چی شده؟

بابا و مامان همزمان سرشونو بلند کردن.

بابا - چیزی نشده دخترم.

به مامان اشاره کردم و گفتم:

- به خاطر هیچی مامان داره این جوری گریه می کنه؟

بابا از جاش بلند شد و با تشر به مامان گفت:

- ویدا آروم بگیر.

بابا نگاهشو به من دوخت و گفت:

- دیشب هر چی به سعید اینا زنگ می زدیم هیچ کدوم گوشیشونو جواب نمی دادن تا این که صبح خود سعید زنگ زد و گفت دیشب یه تصادف کوچیک کردن.

چشمام سیاهی رفت. خدایا این دیگه چه مصیبتی بود؟ هیچ حرفی نمی تونستم بزنم. فقط بابا رو دیدم که داشت به طرف در می رفت و مامانم می گفت:

- منم می خوام پیام.

بابا - ویدا تو بیای اون جا اونا بدتر می ترسن. تو خونه بمون هر موقع لازم شد میام می برمت.

با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم:

- بابا من می خوام پیام.

بابا - مطمئنی؟

من - آره.

- پس زود حاضر شو.

دویدم به طرف اتاقم و زود حاضر شدم و نشستم تو ماشین.

نمی دونم هنوز تو شوک بودم. همش صورت خاله میومد جلوم، بعدشم عمو، بعدشم ... بعدشم صورت ماهان. معدم بد جور تیر کشید. اشک تو چشمام جمع شد.

نمی تونستم حرفی بزنم یا حتی از بابا در مورد این که چه اتفاقی براشون افتاده بیرسم. می ترسیدم، از چیزی که تصورم تو ذهنم بود می ترسیدم!

بعد از نیم ساعت به بیمارستان رسیدیم. تو پاهام جونی نمونده بود. عرق رو پیشونیم نشسته بود. فقط هر جایی که بابا می رفت منم دنبالش می رفتم. چشمم به عمو سعید خورد که روی صندلی کنار سالن نشسته بود. چشماش قرمز بود. دو تا چسب زخم هم رو پیشونیش بود. خستگی از سر و روش می بارید. از ته دل خدا رو شکر کردم بابت این که سالمه. سلامی به عمو کردم.

بابا - سعید بلند شو بریم خونه کمی استراحت بکن دوباره بیا.

عمو - نمی تونم، نمی تونم.

من - عمو برین من این جام. مواظب همه چی هم هستم. لازم شد بهتون زنگ می زنم.

بابا هم دستشو زیر بغل عمو گرفت و بلندش کرد. عمو سعید نگاهی بهم انداخت. اشک تو چشماش حلقه زد. بغض بیشتر شد ولی باز خودمو کنترل کردم. بی اختیار لبخندی زدم و گفتم:

- خیالتون راحت باشه. برین استراحت کنین.

عمو و بابا رفتن. چند تا نفس عمیق کشیدم تا اجازه ریختن به اشکامو ندم.

چشمام به انتهای سالن افتاد. با پاهای لرزون به طرف انتهای سالن رفتم. آره خودش، ماهانه. از ته دل خدا رو بابت سلامتیش شکر کردم. جلوی شیشه ایستاده بود و به خاله که روی تخت خوابیده بود خیره شده بود. با دیدن خاله انگار یه چیزی تو دلم شکست. صورتش به کبودی می زد. پای چپش شکسته بود. ماسک اکسیژنم بهش وصل بود. بازم خدا رو شکر کردم. تصورات خیلی بدتری پیش خودم داشتم. اما ماهان حتی متوجه حضور من نشده بود. پشتش ایستاده بودم. دستمو دراز کردم که دستشو بگیرم. قلبم بازم شروع به کار کرد و هر بار تندتر از قبل می زد. دستمو گذاشتم روی دست ماهان که تکونی خورد و سرشو به عقب برگردوند. انگار انتظار دیدن منو نداشت. چشماش پر از اشک شد. ته ریشی تو صورتش جا خوش کرده بود. نامرتب تر از هر وقت دیگه بود. کامل به طرفم برگشت. می دونستم بد جور وابسته مامانشه. عمو سعیدم خاله رو خیلی دوست داره. بی اختیار دست ماهانو کشیدم و بردمش و روی صندلی های رو به رو نشوندمش. همین که کنارم نشست سرشو روی شونه هام گذاشت. شونه هاش شروع به لرزیدن کرد. همین برای شکسته شدن بغض خودمم کافی بود. در حالی که آهسته اشک می ریختم به حرفای ماهان در مورد تصادف هم گوش می دادم.

- مامان هر چی گفت بذارین صبح حرکت کنیم هر دو تاییتون خسته این ولی من گوش ندادم. گفتم باید برگردیم. شب داشتیم همین جوری میومدیم. نمی دونم چی شد تو خواب و بیداری بودم. فقط نور شدید کامیونی که داشت به طرفمون میومد رو دیدم و بعدشم نفهمیدم چی شد. از ماشینی که پیاده شدم دیدم همه دورمون جمع شدن و مامانو دارن می برن تو آمبولانس. همش تقصیر من بود.

من - هیس ماهان چیزی نگو. خودتم می دونی که هیچ کدومتون مقصر نیستین. اتفاقیه که افتاده. باز خدا رو شکر که همه خوبین.

ماهان - مامان پاش شکسته، دستش ضرب دیده، یکی از دندهاشم شکسته.

- خوب میشه ماهان، نگران نباش. خدا بزرگه خوب میشه.

صدای ماهان هر لحظه آرام تر و کشداتر می شد. انگار فقط می خواست این حرفا رو به یه نفر بگه تا بتونه با خیال راحت بخوابه.

چند روز گذشت. حالا خاله خونه ست. مامان هر روز میره و براش غذاهای مقوی درست می کنه. منم تقریباً هر روز سعی می کنم بهش سر بزمن ولی چون امتحاناتم شروع شده بود خاله تهدید کرده که باید اول امتحاناتمو تموم کنم بعد برم پیشش ولی دلم طاقت نمیآورد.

امروز بالاخره آخرین امتحانمو دادم. امروز به همه گفته بودم که می خوام برم خونه خاله اینا و چند روزم پیشش بمونم. داشتم از دانشگاه خارج می شدم که یکی از پشت صدام کرد.

- خانوم شمس؟

به طرف صدا برگشتم. آه همینو کم داشتم! فرهادی بود یکی از بچه های همکلاسیم.

با اخم به طرفش برگشتم.

- بله آقای فرهادی؟

- ببخشید می خواستم اگه بشه چند دقیقه وقتتونو بگیرم.

- خواهش می کنم. بفرمایید.

- میشه بریم یه جای بهتر؟

- ببخشید ولی من جایی کار دارم باید سریع برم.

- خب می خواستم در مورد پیشنهادم نظر تونو بپرسم.

- من که نظرمو دادم.

- بله ولی قانع کننده نبود.

- ولی من دلیلی نمی بینم که شما رو قانع کنم.

فرهادی - ولی این ...

- ببینید آقای فرهادی، من نظرمو گفتم دیگه ولی و اما نداره. دیگه مزاحم نشید.

فرهادی - ولی بد می بینی!

من نگاهی به سر تا پاش انداختم و گفتم:

- پاتو از گلیمت درازتر می کنی آقای فرهادی!

فرهادی - حالا می بینیم!

- بچرخ تا بچرخیم!

بعدشم رومو برگردوندم و به راهم ادامه دادم. هنوز به یک دقیقه نرسیده بود که صدای بوق ماشینی به گوشم رسید. اهمیتی ندادم ولی ول کن نبود که. برگشتم دو تا فحش نثار این فرهادی بکنم که دیدم ماهانه. دهنمو که باز کرده بودم دو تا فحش بدم بستم و رفتم سوار ماشین شدم و بعد از سلام و علیک به طرف خونه حرکت کردیم.

بعد از عوض کردن لباسام به طرفه آشپزخونه حرکت کردم. خوبه آشپزیم خوبه وگرنه باید همش تیکه های این ماهان کله پوکو تحمل می کردم.

نزدیکه دو ساعت وقت داشتم. متفکر وسط آشپزخونه ایستادم و غرق در تفکر بودم که چی درست کنم واسه ناهار. در یخچالو باز کردم. چند تیکه مرغ به چشمم خورد. بیرون آوردم و تصمیم گرفتم مرغ درست کنم.

نزدیک یک ساعتی بود که داشتم غذا درست می کردم. وقتی برنجو گذاشتم که واسه خودش دم بکشه، رفتم و از تو یخچال وسایل سالادو بیرون آوردم و بعد از شستن مشغول خرد کردن شدم. همین لحظه ماهانم سر رسید.

- به به چه بوی خوبی میاد.

به طرفه قابلمه ها رفت تا نگاهی بهشون بکنه. بعد از این که نظارتای لازمه رو انجام داد، اومد و رو به روی من نشست.

خیارو پوس کردم و تو یه بشقاب دیگه حلقه حلقه کردم. ماهان دست دراز کرد و چند تا از خیار و گوجه هاشو خورد. زیر چشمی نگاش کردم. از این یه عادت بدم میومد. دوست نداشتم وقتی چیزی درست می کنم کسی ناخونک بزنه. حالا وقتی مامان چیزی درست می کنه عین مگس به همه چیز ناخونک می زنما!

ماهان چند برگ کاهو برداشت. باز چیزی نگفتم. دوباره دست دراز کرد که از کاهوها برداره که دادم رفت هوا.

- دِ بسه دیگه. هر چی هیچی نمیگم کم ناخونک بزنه. آه.

ماهان با چشمایی که از تعجب گرد شده بود دستش تو هوا موند. بیچاره فکر کنم یه سگته ناقصو رد کرد. دستی که تو هوا مونده بود رو آهسته عقب کشید. چشم غره ای بهش رفتم که از جاش بلند شد و با ناز گوشه چشمی برام نازک کرد و از آشپزخونه رفت بیرون. خندم گرفته بود. این از این رفتارها هم بلد بود و نمی دونستیم!؟

سرمو چند بار تکون دادم. تا خواستم ادامه کارامو انجام بدم یه دستی سریع دو برگ از کاهوها رو برداشت. سرمو بلند کردم که دیدم ماهان با سرعت از آشپزخونه زد بیرون.

واقعا نمی دونستم از دستش چی کار کنم. گاهی وقتا فکر می کنم اصلا بزرگ نشده. البته اینو تو این چند مدت فهمیدم.

بعد از تموم شدن کارا منتظر عمو شدیم که بیاد و با هم غدامونو بخوریم. بعد از چند دقیقه عمو هم رسید. با ماهان تصمیم گرفتیم تو اتاق عمو و خاله سفره پهن کنیم تا خاله هم مجبور نباشه تنهایی غذا بخوره. با کمک ماهان سفره رو چیدیم. منم مرغا رو تو ظرف ریختم و تزئینش کردم و رفتم تو اتاق. وقتی قیافم به ماهان افتاد واقعا دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم. زدم زیر خنده.

ماهان سر سفره نشسته بود و تو یه دستش چنگال و تو دست دیگشم قاشق گرفته بود و بشقابشم یه عالمه برنج کشیده بود و با کسی هم کاری نداشت و طلبکارانه منتظر مرغا بود. خاله هم با دیدن قیافه ماهان خنده ای کرد. برای خاله غذا کشیدم و دادم دستش. منم رو به روی ماهان نشستم و برای خودم غذا کشیدم. چشمام افتاد به ماهان که با لذت داشت غذاشو می جوید. بعد از چند ثانیه فکش شروع به کار کرد.

ماهان - اومم چه خوش مزه س! دستتون درد نکنه بانو.

منم که بی جنبه، یه لبخند پسر کش زدم و گفتم:

- نوش جون.

متوجه نگاه عمو و خاله به هم شدم، ولی اهمیتی ندادم.

امروز با نیکو و فاطمه تو پارک قرار داشتیم. از خاله و عمو خداحافظی کردم. ماهانم خونه نبود.

به سمت پارک رفتم. ما هم دیوونه ایم دیگه. چله زمستون می ریم پارک!

از دور نیکو و فاطمه رو دیدم که روی نیمکت نشستن. از دور فاطمه رو دیدم که دستاشو برام تکون داد.

بعد از سلام و احوال پرسی کنارشون نشستم و کمی در مورد درس و دانشگاه حرف زدیم.

فاطمه - سانیا یه ترانه بخون حال و هوامون عوض شه.

من - امر دیگه؟

- نمی دونم حالا فکر کردم بهت میگم.

- پررو!

منم که سردم شده بود بلند شدم و ادای خواننده ها رو درآوردم و ژست گرفتم و شروع کردم به خوندن.

به تو میگم که نشو دیوونه ای دل

به تو میگم که نگیر بهونه ای دل

من دیگه بچه نمیشم آی

دیگه بازبچه نمیشم

به تو میگم عاشقی ثمر نداره

واسه تو جز غم و دردسر نداره

من دیگه بچه نمیشم آی

دیگه بازبچه نمیشم

من دیگه بچه نمیشم آی

دیگه بازبچه نمیشم

قلبمو زیر پا گذاشتی رفتی

تو منو مبتلا گذاشتی رفتی

به غم زمونه ای دل

منو جا گذاشتی رفتی

به خدا منو رسوا کردی ای دل

همه جا مشتمو وا کردی ای دل

فتنه بر پا کردی ای دل

منو رسوا کردی ای دل

می دونم تو دیگه عاقل نمیشی

تو دیگه برای من دل نمیشی

می دونم تو دیگه عاقل نمیشی

تو دیگه برای من دل نمیشی

من دیگه بچه نمیشم آی

دیگه بازبچه نمیشم

من دیگه بچه نمیشم آی
دیگه باز بچه نمیشم
(شیدا)

به نیکو و فاطمه نگاه کردم که داشتن با لبخند برام دست می زدن ولی حس کردم صدای دستا زیاد شدن. ولی این جا که سه نفر بیشتر نیستیم! فاطمه تند تند ابرو بالا می نداخت برام.

- چته تو باز ابرو می ندازی بالا؟

فاطمه با حرص سری از روی تاسف تکون می داد.

نیکو زبون باز کرد.

- عزیزم این جور وقتا یعنی یه نگاه به اطرافت بکن!

نگاهی به سمت چپ و راستم کردم. چیزی نبود که.

- مسخره ها منو دست می ندازین؟

فاطمه - نگاهی هم به پشت سرت بکن.

نگاهی به پشت سرم انداختم.

بی تفاوت سرمو دوباره برگردوندم ولی یه لحظه دوباره پشت سرمو نگاه کردم. لبخندی که نشان از عصبانیت بیش از حدم بود روی لبم

اومد. اینا این جا چی کار می کنن؟! ماهان و رهام و پوریا بودن که پشت سرم صف بستن.

با تکون دادن سرم سلامی بهشون کردم که اونا هم با تکون دادن سرشون جوابمو دادن.

دوباره به طرف فاطمه و نیکو برگشتم. با لبخند زوری که رو لبم بود از بین لبای کیلد شدم گفتم:

- مطمئنا اینا الان رسیدن و خوندن منو ندیدن!

نیکو و فاطمه همزمان لبخند گشادی رو لبشون اومد و هر دو با هم گفتن:

- چرا اتفاقا از اولش بودن!

من - نه غیر ممکنه!

نیکو و فاطمه - چرا چرا ممکنه.

در حالی که سعی می کردم آرام باشم، داشتم به طرف نیکو و فاطمه می رفتم که دو تاشون با هم یهو از جاشون بلند شدن.

من - شما که الان جایی نمی خواین برین! مگه نه؟

فاطمه و نیکو - چرا چرا گفتیم اگه میشه یه کم پیاده روی کنیم.

- که پیاده روی کنید!

به طرفشون خیز برداشتم که یهو نیکو و فاطمه از جاشون کنده شدن. تا می تونستن با سرعت می دویدن. منم دنبالشون. اون سه تا بتم اون

جا به ما می خندیدن. آخر سرم نیکو رفت پشت سر پوریا و فاطمه هم پشت رهام وایساد.

نگاهی به چهره رهام و پوریا انداختم که با حالت تهدیدآمیزی نگاه می کردن. انگار تو دلم یه چیزی جا به جا شد. حس این که نیکو و فاطمه یکپوشه دارن که هر موقع احساس خطر یا ترس یا ... رو داشتن، یکی هست که ازشون حمایت کنه. یکی جز پدر و مادر یا برادر و خواهر.

بی صدا رفتم و روی نیمکت نشستم. نگاهی به ماهان که بهم خیره شده بود کردم. نمی دونم چرا بی اختیار دوست داشتم اونم از من حمایت می کرد.

فاطمه و نیکو که احساس کردن خیلی از دستشون ناراحتم، اومدن و کنارم نشستن.

نیکو - آجی ببخش نمی خواستیم ناراحتت بکنیم.

فاطمه - آره راست میگه فقط خواستیم شوخی کنیم.

نگاهی بهشون کردم. نمی خواستم ناراحتیشونو ببینم. برای این که جو عوض شه سریع گوش دوتا شونو کشیدم و گفتم:

- خب حالا بگین غلط کردیم. هر دو تاییتون.

فاطمه - آی آی گوشم گوشم. غلط کردم من، غلط کردم.

- و شما نیکو خانوم.

- آخ آخ غلط کردم. ول کن دیگه.

سریع گوش دو تاشونو ول کردم. بلند شدم و گفتم:

- خب دیگه خوش گذشت. من دیگه باید برم.

فاطمه - کجا؟

- خونه پسر شجاع!

نیکو - آی آی خونه پسر شجاع چه خبره مگه؟

من - اومم خیلی خبرا! بچه ها من دیگه باید برم. خداحافظ.

نیکو - آه کجا حالا؟

- من میرم کار دارم.

با ابرو اشاره ای به پوریا و رهام کردم و گفتم:

- شما هم به کارتون برسین. آقا رهام، آقا پوریا خداحافظ. خوش باشین.

بعد از خداحافظی به طرف خیابون رفتم.

- سانیا؟

برگشتم عقب. ماهان بود.

ماهان - هوا سرده بیا بریم منم دارم میرم خونه.

- نه می خوام یه کم قدم بزنم.

ماهان بهم خیره شد. نمی تونستم زیر نگاه خیرش طاقت بیارم. خواستم به راهم ادامه بدم که باز صدایش مانع شد. اومد و جلوم وایساد و شال گردنشو درآورد و دور گردنم با حالت قشنگی بست.

ماهان - خونه منتظرتم.

و سریع ازم جدا شد.

از این که شال گردن ماهان دور گردنم بود حس خوبی داشتم.

دستامو توی جیب پالتوم گذاختم. به این فکر کردم کی شد که حس کردم از ماهان خوشم میاد؟ یکی تو دلم داد زد: "از همون روز اول." ولی مگه میشه؟ مگه میشه بدون این که خودم بخوام این حس به وجود بیاد؟ یاد اس ام اسی افتادم که یه بار خوندم. "دوست داشتن دل می خواد نه دلیل!"

چرا می بینمش قلبم تند تند می زنه؟ چرا نمی تونم زیر نگاه خیرش طاقت بیارم؟ اونم من! چرا نمی تونم تو چشمات نگاه کنم؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟

چشمم به شالش افتاد. سرمو توش فرو کردم و نفس عمیقی کشیدم. بوی ادکلن ملایمی می داد. مثل همیشه.

یعنی اونم منو دوست داره؟ یعنی عشق من یک طرفه س؟ نمی دونم ولی ای کاش ...

جلوی خونه خاله اینا بودم. رفتم تو. با خاله احوال پرسیدم و بعد از عوض کردن لباسم شروع کردم به درست کردن شام. ماهان تو خودش بود.

نزدیک یک ماه و نیم از اون روز گذشت. خاله هم حالش بهتر شده و امشب ما رو به شام دعوت کرده.

مامانم مدام صدام می کرد. بعد از این که از آینه دل کندم گوشی رو تو جیبم پرت کردم و از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم.

تو فکر خودم بودم. به ماهان فکر می کردم. هر کاری می کردم که بهش فکر نکنم نمی تونستم. نمی شد.

به خونه خاله اینا که رسیدیم، ماهان درو برامون باز کرد. داخل خونه شدیم. ماهان با نیش باز داشت نگاه می کرد. منم متعجب از این رفتارش به روی خودم نیاوردم و مشغول صحبت با خاله شدم.

خاله رفت آشپزخونه تا چایی بیاره. منم دنبالش راه افتادم. سینی رو از دستش گرفتم و خودم چایی رو آوردم جلو همه گرفتم. به ماهان که

رسیدم انگار ده ساعت طول کشید تا چایی رو از تو سینی برداره. همش تو چشمات خیره شده بود. منم حواسم پرت شد و به چشمات نگاه

کردم. قلبم دوباره تند تند می زد. نفس کشیدنم عمیق شد.

سریع چشممو بستم و سر جام نشستم. خاله بهم نگاه کرد.

- وا خاله چرا رنگت پریده؟

دستشو گذاشت رو دستم و گفت:

- دستتم که داغه.

- چیزی نیست خاله هوا سرده شاید سرما خوردم.

آره جون خودم!

خاله - ماهان پاشو سانیا رو ببر به معاینه بکن بین چشمه.

گاوم زایید!

- نه خاله چیزیم نیست که، خوبم.

خاله - چی چی رو چیزیم نیست؟

مامان - برو تا به معاینه ای بکنت دیگه، ضرر نمی کنی که.

با اصرار خاله از جام بلند شدم. حالا چی کار کنم؟ بدبخت شدم که!

ماهان سریع رفت تو اتاقش. منم ناچار دنبالش رفتم.

در زدم و وارد اتاق شدم. ماهان داشت گوشی مخصوصشو از تو کیف میاورد بیرون. همراه به لبخند عظیم به من نگاه می کرد.

ماهان - خب خانومی بیا بشین ببینم چه کردی با خودت!

رفتم و روی تخت کنارش نشستم. بازم قلبم دیوونم کرد! این چرا این جور می کنه دیگه؟ تند زدنت چیه؟

ماهان گوشی رو تو گوشاش گذاشت و مشغول کارش شد. چشمامو بستم چون صدای قلبم خیلی ضایع بود.

وقتی حس کردم ماهان کارش تموم شده چشمامو باز کردم. بازم داشت لبخند می زد. پاک دیوونه شده!

بلند شدم که ازش تشکر کنم و پیام بیرون که دستمو کشید و دوباره افتادم رو تختش.

ماهان - کجا؟

- مگه کارت تموم نشد؟

- نه.

با حالت پرسشی نگاهش کردم.

- دستتو بده نبضتو بگیرم.

نه نه تو رو خدا! ماهان نه! این یکی رو نه دیگه! وای اگه دستش بهم بخوره!

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

بدون این که بذاره مخالفتی بکنم دستمو تو دستاش گرفت و انگشتشو روی نبضم گذاشت. با حس دست ماهان روی دستم و خیره شدنش

تو چشمام، وای حس کردم این گرمای بدنم بیش از تحملمه! چون به شدت گرمایی بودم. عرقای روی پیشونیم رو حس می کردم.

خواهش می کنم ماهان دستمو ول کن. دارم می میرم.

همش تو دلم خدا خدا می کردم که ماهان دستمو ول کنه. دستمو ول کرد. خدایا شکرت.

ماهان - خب می ریم سر تشخیص مریضیت. از کی تا حالا تپش قلب پیدا کردی؟

من - نمی دونم درست یادم نیست.

ماهان باز نیشش شل شد و سرشو بهم نزدیک کرد و گفت:

- خب وقتی که من دستتو می گیرم گرمای تنت بیشتر میشه! درسته؟

چشمام از تعجب از حدقه زد بیرون.

ماهان گوشی پزشکی رو گذاشت تو گوشام و سرشم گذاشت رو قلبش. باورم نمی شد، قلبش بیشتر از مال من می زد!
خندیدم و گفتم:

- آقا دکی فکر کنم تو هم تپش قلب داریا.

ماهان جدی شد و گفت:

- این که تپش قلب نیست.

خنده رو لبم ماسید.

گوشی رو از گوشام بیرون آوردم. ماهان به من خیره بود و منم به اون.

ماهان - این گرما مال تب مربوط به سرما خوردگی نیست سانیا. این یعنی این که عاشقی!
سرمو چند بار به نشانه نه تکون دادم.

ماهان با بی رحمی تمام دوباره گفت:

- چرا سانیا. من بهت علاقه دارم، دوست دارم، عاشقتم، تو هم با این علایمت ...

من - نه نه، من ... نه نه.

سریع از اتاق زدم بیرون. رفتم به سمت دستشویی. چند مشت آب به صورتم زدم. با صدای خاله که برای شام صدام می کرد از دستشویی بیرون اومدم.

نمی دونم غذا چه مزه ای بود. نمی دونم صحبت سر چی بود. نمی دونم کسی حالمو فهمید یا نه. هیچی، از هیچی، هیچی نفهمیدم.

الان تو تختخوابم. خوابم نیامد. احساس گنگی دارم. فکرم پیش ماهانه. یعنی ... نه نه من کسی رو دوست ندارم. سانیا تو کسیو دوست نداری. باشه؟

نمی دونم ساعت چند بود که خواب مهمون چشمام شد.

دیشب به خودم قول داده بودم که به ماهان فکر نکنم و همه حرفای دیشبشو فراموش کنم.

تو کلاس بودم و غرق درس. بعد از یک ساعت کلاس تموم شد. امروز نیکو و فاطمه هم کلاس داشتن. اومدم بیرون و اس دادم به فاطمه.

- «کجا یید؟ من کلاس تموم شده.»

فاطمه - «ما تا یه ربع دیگه کلاس مون تموم میشه. تا تو از بوفه چایی بگیری ما هم اومدیم.»

سری تکون دادم و به طرف بوفه رفتم و سه تا چایی گرفتم و منتظر شدم.

بعد از چند دقیقه سر و کلشون پیدا شد. بعد از خوردن چایی به خونه برگشتیم.

نزدیک خونه بودم که یکی با گفتن "خانوم؟ خانوم؟" باعث شد به عقب برگردم. پسر بچه ای با لباس ورزشی کنارم ایستاد.

- آقا پسر با منی؟

پسره - آره می خواستم اینا رو بدم بهتون.

رو به روش زانو زدم. پسر بچه بانمکی بود. پوست سفید با موهای لخت قهوه ای که رو پیشونیش ریخته بود و یه کلاه بافتنی سرمه ای رنگم سرش گذاشته بود.

- اینا برای منه؟

- آره خانوم یه آقایی اینا رو داد گفت بدم به شما.

- خب اسمت چیه آقا پسر؟

در حالی که دستشو به طرفم دراز می کرد گفت:

- اسم من امیرحسینه.

منم دستشو فشردم و شاخه گلو با کاغذو از دستش گرفتم.

امیر حسین - من دیگه باید برم، مامانم نگران میشه.

- باشه برو.

امیرحسین دستی برام تکون داد و رفت.

بلند شدم و ایستادم. اول شاخه گلو بو کردم. چشمم به تیکه کاغذ تو دستم افتاد. بازش کردم که با خط خوش نوشته بود:

- «تا ابد دوستت دارم. ماهان»

چشمام از تعجب اندازه گردو شد! این دیگه چه کاری بود؟ بی اختیار لبخندی گوشه لبم جا خوش کرد. ته دلم قیلی ویلی رفت. سرمو بلند کردم ولی هر چی نگاه کردم کسی رو ندیدم. به طرف خونه راه افتادم.

چند روز از اون روز گذشت. داشتم وارد دانشگاه می شدم که فرهادی باز جلو راهم سبز شد. همین موقع فاطمه هم از دور دیدم که داشت به طرفم میومد.

فرهادی - سلام خانوم شمس.

با بد خلقی جوابشو دادم.

- سلام.

- می خواستم باهاتون صحبت کنم.

همین موقع فاطمه هم بهمون رسید.

- سلام سانیا.

- سلام خوبی؟ چه خبر؟

فاطمه نگاشو از فرهادی گرفت و گفت:

- خوبم سلامتی.

فرهادی - خانوم شمس میشه با هم صحبت کنیم؟

پوف بچه پررو!

دست به سینه وایسادم و زل زدم تو چشماش.

- می شنوم آقای فرهادی. فقط خواهشا حرفای تکراری ننید!

در حالی که به فاطمه نگاه می کرد گفت:

- میشه خصوصی ...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- من این جا غریبه ای نمی بینم. ایشونم دوست منن که از خواهرم بهم نزدیک ترن.

در مورد فرهادی با فاطمه و نیکو هم حرف زده بودم که دو تاییشونم گفتن از فرهادی خوششون نمیداد.

قیافه خوبی داشت، ولی باطنا خوب نبود. تعصب و غیرت زیادی داشت. در کل وقتی نگاهش می کنم ناخودآگاه یاد سریال پدر سالار میفتم!

فرهادی - می خواستم در مورد حرفام و درخواستم بیشتر فکر کنین و این که ...

فاطمه پرید وسط و گفت:

- ببخشید قصد دخالت ندارم ولی فکر نمی کنین شما اول باید تحقیق می کردین در مورد خانوم شمس؟

با تعجب به فاطمه زل زدم که دستشو گذاشت دور کمرم و از پهلوام نیشگون گرفت که خیلی سعی کردم صدام درنیاد.

فرهادی با غرور گفت:

- می دونم ولی من به خانوم شمس اعتماد دارم. تو دانشگاه هم جز خوبی از ایشون چیزی نشنیدم.

فاطمه یه تای ابروشو بالا داد و گفت:

- کسی در مورد اعتماد حرفی نزد که!

فرهادی - ببخشید ولی من با خانوم شم ...

فاطمه باز پرید وسط و گفت:

- آقا ایشون نامزد دارن.

از حرف فاطمه هم من هم فرهادی رفتیم تو شوک!

فرهادی خنده ای کرد و گفت:

- این روش دک کردن دیگه قدیمی شده!

من که کلا زبونم بند اومده بود.

فاطمه با حالت مسخره ای به فرهادی نگاه کرد و گفت:

- بعد از کلاسش می تونی بیای بیرون و نامزدشو ببینی!

من با اعتراض رو به فاطمه گفتم:

- فاطمه این حرفا ...

- سانیا جان ایشون می خوان با چشمای خودشون ببینن!

و در حالی که دست منو دنبال خودش می کشید گفت:

- منتظر باشید آقای فرهادی!

منم مات و مبهوت دنبال فاطمه می رفتم!

تو سالن بودیم که صدام دراومد.

- فاطمه تو چه غلطی کردی الان؟

- هیچی بدبخت. بده از تو مخمصه درآوردمت؟

- خب آهان میشه بگین الان نامزدمو می خوای از کجا بیاری؟

فاطمه که داشت با لبخند نگام می کرد دو تا ابرو بالا انداخت و گفت:

- بسپر دست من خودم حلش می کنم!

بعدشم منو هل داد تو کلاس و خودش رفت.

بعد از چند دقیقه فرهادی با حرص وارد کلاس شد و بعد از اون استاد.

بعد از حدود یک ساعت که کلاس تموم شد استرس منم شروع شد. سریع گوشی رو از جیبم درآوردم و به فاطمه پیام دادم.

- «فاطمه می کشمت! کجایی؟ کلاس تموم شد.»

- «بیا بیرون از دانشگاه ما دم در دانشگاهیم.»

ما؟ یعنی چند نفرن؟ وای خدا بگم چی کارت نکنه!

به دم در دانشگاه رسیدم. به اطراف نگاه کردم که چشمم خورد به ماشین ماهان که کنارشم فاطمه و ماهان و رهام بودن. با عصبانیت

چشمامو رو هم گذاشتم و با حرص پامو رو زمین کوبوندم. دوست داشتم الان کله فاطمه تو دستای من بود! به ناچار به طرفشون رفتم. کنار

فاطمه وایسادم و بعد از احوال پرسى فاطمه نزدیک گوشم گفت:

- نقشمو خراب نکن وگرنه می کشمت! فرهادی داره نگاه می کنه.

ماهان - خب دیگه بهتره بریم.

چهره ماهان عصبانی بود. فکر کنم فاطمه قضیه رو بهشون گفته.

فاطمه نگاهی به فرهادی کرد و لبخندی زد و گفت:

- آره دیگه بهتره بریم.

به سمت ماشین رفتیم. می خواستم در عقبو باز کنم که فاطمه عین اجل معلق سر رسید.

- داری چه غلطی می کنی؟

خواستم جوابشو بدم که صدای ماهان باعث شد به طرفش برگردم. ماهان در حالی که در جلو ماشینو باز کرد گفت:

- بهتره جلو بشینی.

نگاه خصمانه ای به صورت فاطمه انداختم که لبخند قشنگی تحویلیم داد. رفتم جلو نشستم. ماهانم درو برام بست و خودش سوار شد.

بعدش از تو آینه به فاطمه نگاه کردم که با رهام کنار هم وایساده بودن.

رو به ماهان کردم و گفتم:

- پس چرا اینا سوار نمیشن؟

ماهان در حالی که ماشینو روشن کرد و راه افتاد گفت:

- خب مگه نامزد نیستیم؟

با حالت سوالی نگاهش کردم که لبخندی زد و گفت:

- خب همه سعی می کنن دور و ور اونایی که نامزدن رو خالی کنن دیگه!

اولش منظورشو متوجه نشدم. چند دقیقه بعد که گرفتم چی شد صورتم از عصبانیت قرمز شد.

- تو الان چی گفتی؟!

ماهان - خب چرا عصبانی میشی؟ اینم جزو نقشمون بود دیگه.

- ببین خودت داری فکر منحرف می کنیا.

منم خنگم دیگه. یه کم جنبه منبه که ندارم!

با خجالت سرمو پایین انداختم.

ماهان - خب موافقی بریم ناهار بخوریم؟

- نه باید برم خونه مامان نگران میشه.

- نگران نباش قبلا بهشون گفتم با منی.

- چی؟ اون وقت به چه دلیلی؟

- دلیلش که باید بعد از ناهار بریم تا بگم. من فقط امروز وقت دارم.

با تعجب به ماهان خیره شدم. یعنی چی؟ این چرا فقط امروز وقت داره؟!

خواستم دهنمو باز کنم تا سوالاتمو بپرسم که ماهان دستشو به نشونه سکوت بالا برد و گفت:

- الان هیچی نپرس. گفتم که بعد از ناهار با هم حرف می زنیم.

در حالی که صداش موجی از خنده داشت گفت:

- می دونم سخته برات که طاقت بیاری ولی باید طاقت بیاری!

رستوران مورد نظرش بیرون از شهر بود. نزدیک یک ساعت تو راه بودیم تا بالاخره رسیدیم.

پر از دار و درخت بود. خیلی جای قشنگی بود. چند تا حوض آبی هم وسط رستوران بود. ولی هوا سرد بود و ناچارا رفتیم داخل رستوران و

غذاهمونو سفارش دادیم.

از دست نگاه های ماهان کلافه شدم. همش نگامو دور و اطراف رستوران چرخوندم. دیگه مردمک چشمم قیلی ویلی می رفت!

بالاخره غذامونو آوردن. من تند تند غذامو خوردم که حرفای ماهانو بشنوم. غذا در سکوت خورده شد.

- خب غذا که تموم شد، حالا حرفتو بزن.

ماهان یه لبخند شیطانی زد و گفت:

- خب بریم بیرون دیگه. هوا هم که خوبه.

پوف من آخرش اینو می کشم!

بلند شدیم و رفتیم بیرون. توی دار و درختا قدم می زدیم که دیدم باز این ساکنه. دیگه کفرم دراومده بود!
- خب می شنوم.

ماهان - خب چیزه ... یعنی می دونی ...

- نه نمی دونم. قراره تو بگی تا بدونم!

- خب اجازه بده تا بگم.

ماهان ایستاد و به تبعیت از اون منم ایستادم. اومد و قشنگ رو به روم ایستاد. تو چشمام خیره شد و شروع کرد به حرف زدن که چی بگم، داشت برام ترانه می خوند و قدم به قدم بهم نزدیک می شد و منم قدم به قدم می رفتم عقب! آروم و نجواکنان یکی از ترانه های لهراسی رو می خوند و جلو میومد. منم مات چشماش شدم.

تنها موندم تنها بی تو

می دونستی که دنیامی تو

عکست این جا موند رو دیوار

می خندی تو انگار

گفتم با تو گفتم بی من

می میرم من بی تو حتما

گفتم عشقم قلبم گیره

گفتم امروز دیگه دیره

گفتم با تو گفتم بی من

می میرم من بی تو حتما

گفتم عشقم قلبم گیره

گفتم امروز دیگه دیره

چشمام هر لحظه از تعجب گردتر می شد!

آرزومه که منو باور کنی تو

با من و دلواپسی هام سر کنی تو

بسپریم به دستای تو زندگیمو

تو بشی مال من و من واسه تو

گفتم با تو گفتم بی من

می میرم من بی تو حتما

گفتم عشقم قلبم گیره

گفتم امروز دیگه دیره

خوردم به یکی از همون درختای بزرگ و دیگه نتونستم عقب برم. ماهان تو نیم قدمیم ایستاد. تو چشمام خیره شد.
ماهان - سانیا ...

یه دفعه تو سکوت، صدای پارس سگ اومد. منم که تو عالم هیروت بودم، از این صدا که از پشت سرم اومد، یه دفعه جیغی از ترس کشیدم
و پریدم تو بغل ماهان. این حرکتم کاملا بی اختیار بود. سگه چند بار دیگه پارس کرد و دور شد.

یه دفعه به خودم اومدم. وای سوتی دادم خفن! خواستم از بغل ماهان پیام بیرون. به شدت گرم شده بود و می دونستم صورتم شده لبو،
ولی ماهان دستاشو تنگ تر کرد و اجازه نداد از بغلش پیام بیرون. سرشو به گوشم نزدیک تر کرد و نجواکنان دم گوشم گفت:

آرزومه که منو باورکنی تو

با من و دلواپسی هام سر کنی تو

بسپریم به دستای تو زندگیمو

تو بشی مال من و من واسه تو

سانیا دوست دارم. امروز منتظرم، منتظرم که بگی تو هم منو دوست داری.

ضربان قلبم تندتر و تندتر شد. دستام که کنارم آویزون بود رو بالا آوردم و دور کمر ماهان پیچیدم. منم دوستش داشتم. خیلی وقته می
دونم. خیلی وقته بدون این که خودم بدونم کی و کجا، این عشق تو دلم جا خوش کرده بود.

ماهان با ناباوری منو از خودش جدا کرد و تو چشمام خیره شد. با بهت گفت:

- سانیا یعنی ...

نداشتم ادامه بده.

- آره منم ... منم ... چیزه ... میگم نریم خونه؟ مامان اینا نگران میشنا.

ماهان شیطون خندید و گفت:

- تا حرفی رو که می خوام ازت بشنوم رو نشنوم، هیچ جا نمی ریم.

چند ثانیه گذشت و گفت:

- من منتظرما.

سرمو پایین انداختم و گفتم:

- خب منم ... دوست دارم.

ماهان از ته دل خندید و منو بغل کرد و چند بار دور خودش چرخوند.

ماهان - خدایا شکرت.

ساعت هفت شب بود. نزدیک خونه بودیم. با ماهان پیاده شدیم. با تعجب دیدم دنبال من راه افتاده و داره میاد خونه.

من - مگه نمیری خونه تون؟

ماهان - نه می خوام پیام خونه تون. نکنه نمی خوامی راهم بدی؟

من - نه بابا بیا تو.

با هم وارد خونه شدیم. همین که درو باز کردم صدای تولدت مبارک و دست و سوت و فشفسه و کاغذ رنگی تو گوشم پیچید. همون جوری سیخ سر جام وایسادم. از تعجب دهنم باز مونده بود! انتظار نداشتم که این جوری ازم استقبال بشه. امروز روز تولدم بود. آره امروز هجده اسفند تولد من بود. نگاهی به ماهان کردم. چشمش برق می زد. فاطمه اومد جلو و دستشو گذاشت زیر چونم و منو بوسید و گفت:
- تولدت مبارک.

بعد از فاطمه همگی یکی یکی جلو اومدن و بهم تبرک گفتن. فاطمه دستمو گرفت و کشید طرف اتاقم. منو نشوند و شروع کرد به آرایش کردنم و از تو کمد لباسی انتخاب کرد و داد دستم که بپوشم. بعد از پوشیدن لباسم که لباس شب بلند و سفیدی بود که سنگ دوزی قشنگی روش بود و مدل قشنگی داشت، فاطمه گفت:
- خب خب حالا زودتر از من مشغول به کار شدی! آره؟ اونم زیر زیر کی دیگه! آره؟
- من ...

- خیلی خب نمی خواد قصه حسین گُرد برام تعریف کنی. من و نیکو بعدا خدمتت می رسیم. حالا هم زود باش مهمونی تموم شد. بعدشم منو به طرف در هول داد و نداشت حرف دیگه ای بزنم. از اتاق خارج شدیم که دیدم ماهان داره میاد به طرفمون. فاطمه - اوه اوه صاحبش اومد!
بعدم زود ازم جدا شد و رفت.

ماهان نگاهی بهم کرد. سرمو انداختم پایین. نزدیکم شد و بوسه ای روی پیشونیم زد و دستم و گرفت و کشید به طرف سالن که مهمونا اون جا بودن.

- ماهان چی کار می کنی؟ الان همه می فهمن!

اینو در حالی گفتم که تقریبا وسط سالن بودیم.

خاله نزدیکم شد و از تو کیفش یه جعبه کوچیک درآورد و به طرف مامان و بابا برگشت و گفت:

- اگه عباس آقا و ویدا جان اجازه بدن من تو این مهمونی این انگشتر دست عروسم بکنم.

نگاهی به بابا و مامان کردم. پس همه اینا از قبل برنامه ریزی شده!

سرمو به طرف ماهان چرخوندم که ابرو بالا داد و لبخند زد.

بابا - اگه سانیا حرفی نداره ما هم حرفی نداریم.

مامان بهم نگاه کرد و چشمش پر از اشک شد.

خاله رو کرد به من و گفت:

- خب سانیا جان آقا ماهان ما رو به غلامی قبول می کنی؟

از خجالت سرمو پایین انداختم که خاله گفت:

- پس ما سکوتتو مبنی بر رضایت بدونیم دیگه!

سرمو بلند کردم و به مامان و بابا نگاه کردم که هر دو برام سری تکون دادن.
من - با اجازه مامان و بابا بله.

خاله انگشتر قشنگی رو از جعبه درآورد و به انگشتم انداخت که همزمان شد با دست زدناى مهمونا. صدای آهنگ گوش همه رو کر کرد.
تعداد مهمونا زیاد بود. همه بهم تبریک گفتن. چهره دو نفر از مهمونا خیلی برام آشنا بود. وقتی نزدیک شدن فهمیدم پدر و مادر سپیده هستن. با دیدنشون خیلی خوشحال شدم. بعد از تبریک گفتنشون صدای سپیده تو گوشم پیچید.
- "امیدوارم خوش بخت بشین."

پس اون می دونست! آره اون می دونست! مطمئنم منظورش ماهان بوده!
بابا منو از فکر و خیال بیرون آورد.

- تو کی بزرگ شدی بابا؟
پریدم تو بغل بابا.

مامان - خوبه خوبه. یه کمیم نگاه به دور و ورتونن بکنین.
از بغل بابا بیرون اومدم.

- قریون مامان حسوادم برم.

این بار تو بغل مامانم بودم که صدای سارینا و پرستو دراومد.

- پس ما چی؟

بغل اونا هم رفتم و بعد از بوسیدن همدیگه صدای سامانم دراومد.

- منم سیب زمینی!

- نه قریونت برم، تو داداش گلمی.

سامان پیشونیمو بوسید و گفت:

- خوش بخت بشی خواهر کوچولو.

ماهان - چرا زن منو نمی دید بهم؟

از این حرف ماهان مجلس ترکید از خنده.

بعد از تبریک گفتنا و جواب دادنا، ماهان دستمو گرفت و برد وسط مجلس و بقیه هم دورمون حلقه زدن.

ماهان - بعد از غم بیماریت و سختی ای که کشیدی، شدی عشق من!

- و منم به داشتنت افتخار می کنم.

صدای خنده های ماهان تو گوشم پیچید. بوسه ای روی پیشونیم زد.

از هر جا رد میشی

می پیچه عطر تو

کنارت وایمیستم

می گیرم دستتو
 می گیرم دستتو
 لباتو می بوسم
 واسه عشق تو مردن
 شده کار هر روزم
 هر جای دنیا که
 با تو باشم خوبه
 قلب من تو سینه
 واسه تو می کوبه
 تو خود احساسی
 تو منو می شناسی
 بگو قلبتو به من می بازی
 یه عالمه می خوامت و
 می خوام که اینو به همه
 بگم به گوش تو برسونن
 اگه هنوزم بینمت
 واسه من بازم کمه
 واسه من بازم کمه
 یه عالمه می خوامت و
 می خوام که اینو به همه
 بگم به گوش تو برسونن
 اگه هنوزم بینمت
 واسه من بازم کمه
 واسه من بازم کمه
 دلم می خواد تنها
 تو مال من باشی
 همیشه تو فکر و خیال من باشی
 تو مال من باشی تنها آرزومه
 بدون تو دیگه کار من تمومه

هر جای دنیا که
 با تو باشم خوبه
 قلب من تو سینه
 واسه تو می کوبه
 تو خود احساسی
 تو منو می شناسی
 بگو قلبتو به من می بازی
 به عالمه می خوامت و
 می خوام که اینو به همه
 بگم به گوش تو برسونن
 اگه هنوزم بینمت
 واسه من بازم کمه
 واسه من بازم کمه

«پایان»

nafas*n

۲۲ فروردین ۹۲

انتشار: دی ۹۲

<http://www.forum.98ia.com/member216768.html> نویسنده:

<http://www.forum.98ia.com/member107173.html> طراح جلد:

<http://www.forum.98ia.com/member111750.html> ویراستار:

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

